



نویسنده: تاکاهاشی بیسوی  
تصویرگر: میوانو راگ  
مترجمان:  
Arefazadeh  
Mel-Dreamworker  
farbod  
ویراستار:  
Anime Khor  
گرافیکست:  
AKAYIN

زیر آسمان پرستاره،  
تنها صدای تورا  
در سر داشتم.



زیر آسمان پر ستاره، تنها صدای تو را در سر داشتم

به قلم تاکاهاشی بیسوی

مترجمان:

Farbod ،Mel\_Dreamworker ،ArefAzadeh

تصویرگر: آکیکو تاکاسه

ویراستار: Anime Khor

صفحه آرا: Anime Khor

برگردان جلد به فارسی: Akayin

حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص گروه دنیای انیمه است.

هرگونه اقتباس یا استفاده از این اثر مشروط به اجازه‌ی گروه است.

آدرس کانال تلگرامی ما: @AWnovel



دنیای انیمه







«من... طرف تو هستم.»

به محض این که این رو  
گفتم، اشک از چشم‌های  
رئیس سرازیر شد.





«که اینطور.  
من می‌خوام  
عضو بشم، پس بیا  
با هم خوب باشیم اگه  
یه وقت عضو شدی.»

«...توی خاطر من مونه.»

هنوز اون لبخند لطیف و  
دوستانه رو فراموش نکردم.  
آخر سر عضو باشگاه ادبیات  
نشدم و یه جورایی ارتباط منم  
باهاش قطع شد. می‌تونستی  
بگی که اون روز توی سال  
اول، اولین و آخرین ارتباط  
ما با هم بود.





«اگه بعد از پنج سال  
مرده باشم چی؟»

یاگی شو

نمی‌تونه کتاب بنویسه ولی عضوی  
از باشگاه ادبیاته. بطور اتفاقی از طریق  
یه پیامرسان اجتماعی با عینا آشنا شد.

«عینا،

من طرف تو هستم.  
همیشه و تا ابد.»

«یه آشنا؟ کییییی؟»

«و... ممنون که منو  
تا خونه همراهی  
کردی.»

مینه کاوا یو کینو

اون سال دوم دبیرستانه  
و هم رئیس شورای دانش‌آموزی و  
هم هم‌کلاسی شو هستش. همیشه  
با اخلاقی تند با شو صحبت می‌کنه.

عینا

یه دختر عشق کتاب که یه جورایی  
از برنامه‌ی پیامرسان اجتماعی برای  
حرف زدن با شو استفاده می‌کنه. ظاهراً  
در پنج سال گذشته زندگی می‌کنه.

لوتا کا روکا

یه دختر سال سومیه.  
اون ارشد شو در باشگاه ادبیاته  
و وظیفه‌ی طراحی جلد کتاب‌ها  
رو بر عهده داره.





## -خلاصه‌ی داستان-

شو عضو باشگاه نویسندگیه ولی توی نوشتن مشکل داره. یه روز، پیغام مشکوکی از طرف دختری به نام عینا دریافت می‌کنه. توی این پیغام‌هاست که درباره‌ی علایق مشترکشون صحبت می‌کنن و به هم نزدیک میشن. اما وقتی می‌خوان با هم ملاقات کنن، حقیقت شوکه‌کننده‌ای رو کشف می‌کنن. عینا، نه در زمان حال، بلکه پنج سال در گذشته زندگی می‌کنه. چطور عشقشون با این شکاف پنج ساله می‌تونه رشد کنه...؟



## فصل اول: عینا<sup>۱</sup>

### ۱

تلفنم آروم روی میز لرزید. نگاهی بهش انداختم، روی صفحه نوشته شده بود «یک پیام جدید». گروه چت یا همچین چیزی توی یکی از شبکه‌های اجتماعی بود. روی صفحه زدم و پیام رو باز کردم.

عینا: چهارم سپتامبر. هوا خیلی خوبه. موقع خُرد کردن میوه‌ها فرش رو لک کردم. خدایا، حالا باید یه جور یه قایمش کنم.

به نظر میومد پیام از طرف «عینا» باشه. من کسی به این اسم نمی‌شناختم. توی برنامه می‌شد از هر اسمی استفاده کرد، ولی بین آشناهام کسی نبود که از همچین اسمی استفاده کنه.

با خودم گفتم: «اسپمه؟» خیلی عجیب بود. معمولاً اینجور پیام‌ها می‌گن «تبریک! شما برنده‌ی یک میلیون ین شدید. برای دریافت جایزه به سایت زیر برید. «یا حسابی که اسم دختر داره معمولاً می‌گه «دیروز کارائوکه خیلی خوش گذشت.» یا همچین چیزی تا بکشوننت به سایت‌های دوست‌یابی با قبض‌های سرسام‌آورشون.

اما «چهارم سپتامبر. هوا خیلی خوبه.» بیشتر شبیه چیزیه که آدم توی دفترچه‌ی خاطراتش می‌نویسه..

بیزززززز.

همینطور که نگاه می‌کردم، پیام دوم اومد.

عینا: عملیات با موفقیت انجام شد. آبجیم خبردار نشد. هورا!!!

دوباره داشت خاطره می‌نوشت. از من چی می‌خواست؟

---

<sup>۱</sup> Eina



عینا: توی اینترنت راه حلی برای تمیز کردن لکه پیدا کردم. فردا امتحانش می‌کنم. الان وقت خوابه.

پیام سوم آخر اون روز رسید.

من هم تصمیم گرفتم برم بخوابم. فردا مدرسه داشتم.

فرداش، بعد از مدرسه، مثل همیشه توی اتاق باشگاه ادبیات بودم. در برای رفت و آمد بازدیدکننده‌ها و اعضای آینده‌ی احتمالی کامل باز بود. هر چند که پرنده هم پر نمی‌زد. هیچ کاری نداشتم.

بعد یه‌هو یاد مزاحم دیروزی افتادم. گوشیم رو چک کردم و دیدم چند تا پیام جدید از همون حساب اومده. در مجموع سه تا، همه در طول بعد از ظهر. عینا: ژاپنی، امتحان کانجی داشتیم. خیلی راحت بود.

عینا: زنگ ورزش دویدیم. نمی‌فهمم چرا مقام می‌دارن. چرا نمی‌دارن کسایی که تموم می‌کنن از اینکه تموم شده خوش حال باشن؟

عینا: جلوی در دو تا گروه از دخترها داشتن با هم دعوا می‌کردن. من جزء هیچ گروهی نیستم. نمی‌خوام هم باشم.

تقریباً می‌فهمیدم از چه دیدی دارن این پیام‌ها رو می‌فرستن. اول از همه، عینا دختره. عکس حسابش یه کفش بلوری مثل مال سیندرلا بود و اسمش هم خیلی دخترونه بود. احتمالاً راهنمایی یا دبیرستان می‌رفت.

بهترین درسش ژاپنی بود ولی توی ورزش افتضاح به نظر می‌اومد. توی هیچ گروهی هم نبود، واسه همین به نظر خیلی اجتماعی نمی‌اومد.

تصویر گنگی از عینا توی سرم داشت شکل می‌گرفت.

در عین حال، به چیزهایی که نمی‌دونستم فکر کردم. قدش چقدر بود؟ موهاش تا کجا بودن؟ مژه‌هاش چه شکلی بودن؟

می‌خواستم وقتی جواب میدم عکس‌العملش رو ببینم، ولی قسمتی از وجودم بهم می‌گفت این کار رو نکنم.

مطمئن نبودم که طرف واقعاً دختره. ممکن بود در واقع یه پیرمرد باشه. این جور چیزها زیاد اتفاق میفته. مردهایی که برای پسرها تظاهر می‌کنن دخترن.

ولی این پیام‌ها خیلی فرق داشتن، برای همین هم خیلی واسم جالب بود. داشتم فکر می‌کردم اگه جواب بدم چی می‌شد.

«باشگاه ادبیات، من دارم میام تو.»

به محض شنیدن صدا سرم رو بلند کردم. کسی که اصلاً انتظارش رو نداشتم وارد اتاق شد. دختری هم‌پایه‌ی من.

پوستش روشن بود، با دماغی کوچیک و موهای بلند و لخت. بدن خیلی خوش‌اندامی هم داشت. در حدی بود که کلمه‌ی زیبایی جلوش شرمنده می‌شد.

اسمش یوکیانو مینه‌کاوا<sup>۲</sup> بود، رئیس شورای دانش‌آموزی مدرسه.

«رئیس! شما کجا، اینجا کجا؟ می‌خواید عضو بشید؟»

فکر کنم صدام یه کم هیجان‌زده بود. ولی نه به‌خاطر اینکه رئیس خوشگل بود. به این خاطر که باشگاه هنوز داشت عضو می‌گرفت. توی سپتامبر فصل عضوگیری دیگه تموم شده، ولی از اونجایی که ما از آوریل هیچ عضو جدیدی نگرفته بودیم هنوز داشتیم عضو می‌گرفتیم.

---

<sup>۲</sup> Minekawa Yukino



من تنها سال دومی بودم و آینده‌مون در خطر بود. باید کم‌کم روی امتحانات دانشگاه تمرکز می‌کردم پس خودم هم به‌زودی می‌رفتم.

مسلماً آگه امسال عضو جدیدی نمی‌گرفتیم، سعی می‌کردم سال بعد هم عضو جذب کنم، ولی هر چه زودتر بهتر.

«معلومه که نه. هیچ سال دومی‌ای این موقع سال عضو باشگاه جدید نمیشه. به محض عضو شدن باید برن.»

اما ابروهای تیز رئیس توی هم رفتن و با اخم بهم نگاه کرد.

لحظه‌ای که دهنش رو باز کرد، هیولا-رئیس درونش رو بیدار کرد. طوری رُگ حرف می‌زد که انگار با یه سال آخری یا حتی یه معلم طرفی.

«راستش واسم مهم نیست آگه سال دومی باشه. توی این وضعیت هرکسی رو قبول می‌کنم.» با خنده سعی کردم قانعش کنم. توهین یا بی‌احترامی نمی‌کرد، فقط بلد نبود مهربون باشه. توی نیم‌سالی که با هم هم‌کلاس بودیم این رو یاد گرفته بودم.

«کتاب هم که دوست داری، مگه نه؟ فعالیتای ما خیلی خ...»

«من برای این حرف‌ها وقت ندارم، بریم سر اصل مطلب.»

رئیس با صدای بلند حرفم رو قطع کرد. بعد، غیرمنتظره‌ترین چیز ممکن رو گفت «وسایلت رو جمع کن و برو بیرون.»

«ها؟»

«در آخرین جلسه‌ی شورا تصمیم گرفته شد که این اتاق از باشگاه ادبیات گرفته بشه.»

«آخه واسه‌ی چی؟»

«کارهای بهتری میشه با این اتاق‌ها کرد. اگه ندیمشون به باشگاه‌هایی مثل شما که هیچ کاری نمی‌کنید. ما تصمیم گرفتیم این اتاق‌ها رو بدیم به گروه‌های پرجمعیت‌تر که واقعاً فعالیت دارن. معلم مشاور باشگاهتون هم موافقت کرده.»

«هی، یه دقیقه وایسا، ما داریم یه سری کارها می‌کنیم. من الان دارم عضو جمع می‌کنم.»  
«تو که فقط اینجا نشستی.»

«خب هیچ‌کس امروز نیومد.»

سعی کردم تظاهر کنم فقط امروز کسی نیومده ولی در واقع از بعد از تعطیلات تابستون کسی نیومده بود. ولی من باز هم بلوفم رو زدم. اگه اتاق رو از دست می‌دادیم، با این وضعیت عضوگیری، کار باشگاه تموم بود.

«هم... ولی کتابچه‌ی خوش‌آمدگویی به تازه‌واردها رو دستت نمی‌بینم.»

«اون... آخه...»



واقعاً می‌سوزوند. هر سال باشگاه یه کتابچه با عنوان «دفترچه‌ی خوش‌آمدگویی به اعضای جدید» منتشر می‌کرد ولی امسال این دفترچه وجود نداشت.

دلیلش خیلی ساده بود.

من نمی‌تونستم بنویسم.

سال سومی‌ها رفته بودن و سال اولی جدیدی عضو نشده بود. فقط من داشتم فعالیت می‌کردم. از اونجایی که نمی‌تونستم بنویسم، راهی هم برای انتشار کتابچه نبود.

«قبل از تعطیلات هم که چیزی منتشر نکردید. به این میگی فعالیت؟»

جوابی نداشتم. این خلاصه‌ی رئیس بود. اومده بود چون در مورد همه‌ی کارهامون فهمیده بود. چوب‌خطمون دیگه پر شده بود.

«حالا سریع همه‌ی وسایلت رو جمع کن. چیزهایی که نمی‌خوای بذار باشن شورا می‌ریزه دور.»

بدون اینکه حتی پلک بزنه، خیلی صریح دستوراتش رو داد.

ولی من به این راحتی‌ها بیخیال نمی‌شدم.

این اتاق برای من خیلی ارزش داشت. از اول امسال هر روز اومدم اینجا.

مهم‌تر از اون، سال بالایی‌هایی که رفته بودن کلی خاطره به‌جا گذاشته بودن.

نمی‌داشتم پرتمون کنن بیرون.

«انقدر عجله‌ای غیرمنطقیه.»

سعی کردم تا جایی که می‌تونم مقاومت کنم.

«کارهایی که سال سومی‌ها کردن اینجاست. نمی‌تونم همین الان بگم چی‌ها دور ریختنیه،

یه کم بیشتر وقت می‌خوام.»



«منطقیه.»

رئیس سرش رو بالا و پایین کرد.

توی دلم هورا گفتم.

استراتژیم این بود. اول اکتبر جشنواره‌ی فرهنگی بود. رسم بود که برای جشنواره، باشگاه یه نسخه منتشر کنه. ولی این فرصت من برای عضو گرفتن بود. برنامه‌م این بود که از سال سومی‌ها بخوام برای آخرین بخش زندگی دانش‌آموزی‌شون عضو باشگاه بشن. اگه می‌تونستم کتابی منتشر کنم، نمی‌تونستن بگن که فعالیتی نداریم.

«خیلی خب. می‌تونی تا دو هفته‌ی دیگه همه‌چیز رو حل کنی؟ اگه بتونیم این اتاق رو برای قبل از شروع تدارکات جشنواره تحویل بگیریم مشکلی نیست.»

«آا...»

هیچ حرفی نداشتم. برای من این بدترین زمان بود. یعنی از قصد داشت این کار رو می‌کرد؟

ولی صورتش آروم بود و انگار ازم می‌خواست جای بهونه‌تراشی به کارم برسم. با اینکه جدی بود، آدمی نبود که بخواد بقیه رو اذیت کنه.

«دو هفته باز هم عجله‌ای نمیشه؟»

«میشه؟ به‌نظر من که می‌تونی سریع باهاشون تماس بگیری و تمومش کنی. همه‌چیز رو هم می‌تونی پست کنی.»

«چیزه، آخه، یعنی...»

«اوه. نگران نباش. شورا هزینه‌ی ارسال پست رو میده. ما داریم اتاق رو ازتون می‌گیریم، حداقل باید بهتون کمک کنیم.»

هیچ کار دیگه‌ای نمی‌تونستم بکنم. فقط با دهن باز جلوی رئیس وایسام. همه‌ی کارهایش از روی نیت خیر بود. رئیس، همون‌طور که فکر می‌کردم، فقط خیلی رُک بود.

«پس این هم حل شد. لطفاً انجامش بده.»

بعد از دادن دستورات، برگشت و با خوش‌حالی از اتاق بیرون رفت. روبان روی سرش بازی‌بازی می‌کرد و من تنها کاری که تونستم بکنم این بود که روی میز غش کنم.



من قبلاً سعی کردم رمان بنویسم. دلیل اینکه عضو باشگاه شدم هم همین بود. انقدر از خوندن رمان لذت برده بودم که می‌خواستم خودم یکی بنویسم.

اما هر بار تصمیم می‌گرفتم پشت میز بشینم که چیزی بنویسم، حتی یه کلمه هم نمی‌تونستم بنویسم.

بعدش شروع کردم به خوندن کتاب‌هایی مثل «چگونه رمان بنویسیم» و سعی کردم پیشنهادهاى اون کتاب‌ها رو امتحان کنم، ولی نتیجه‌ای نداشت.

مردم ممکنه فکر کنن آدمی مثل من که نمی‌تونه چیزی بنویسه توی باشگاه ادبیات چی کار می‌کنه؟ در واقع بعضی از هم‌کلاسی‌هام بارها این رو ازم پرسیده بودن.

خلاصه کار من هر چیزی جز نوشتنه. مثلاً پیش‌نویس رو می‌خونم، بعد مشکلات لغوی و داستانی رو مشخص می‌کنم. گاهی اوقات هم برای بهتر کردن داستان ایده میدم.

یعنی کار من این بود که کمک کنم نویسنده‌ها بیشتر بدرخشن.

وقتی این شکلی میگم خیلی باحال به نظر میاد ولی بدون نویسنده من هم کاری ندارم.

آخر سر، بدون اضافه شدن عضو جدید یا هیچ نوشته‌ای از من، روز مثل همیشه تموم شد. جلوم یه دفتر باز کرده بودم و چند ساعت بهش خیره شده بودم، ولی کاری از پیش نبردم.

همینطور که با ناامیدی می‌رفتم خونه، گوشیم توی جیبم لرزید.

عینا: وسایل لکه بری آماده‌ن. وقت جنگه.

آه کشیدم و با خودم گفتم «انگار داره بهش خوش می‌گذره.» بعد پیام بعدی رو دیدم و قلبم به درد اومد.

عینا: تموم شد. می‌خوام بمیرم.

نبود ذوقی که توی تمام پیام‌های قبلی بود شوکه‌م کرد.

مرگ؟

چرا؟

پیام‌ها اینجا متوقف شدن. رسیدم خونه، شام خوردم، رفتم اتاقم و باز هم هیچ چیز جدیدی نیومده بود.

برای دختری نوجوون توی اون وضعیت گفتن همچین چیزی طبیعی نبود.

ممکنه چون جواب نداده بودم بیخیال شده باشه؟

یا ممکنه واقعاً مرده باشه؟

یا شاید... داشت آماده می‌شد تا...

شو<sup>۳</sup>: نمیر.

نمی‌خواستم این کار رو بکنم.

به محض اینکه جواب دادم متوجه شدم این دقیقاً کاریه که یه کلاهدار ممکنه بکنه. با چند تا پیام شاد شروع می‌کنه و بعد یه چیز جدی می‌گه.

هدف کنجکاو میشه و به صورت غریزی جواب میده.

ولی دیگه دیر شده بود.

سرنوشتم رو قبول کردم.

یه پیام دیگه فرستادم.

شو: نمی‌تونم بمیری. اتفاقی افتاده؟ می‌تونم کمکی کنم؟

---

<sup>۳</sup> Shou

همین الانش هم یه بار جواب داده بودم و داشتم همین‌طور بیشتر وارد قضیه می‌شدم. ولی شاید چیز خوبی از این قضیه در میومد.

به‌علاوه، می‌خواستم بدونم این چه‌جور کلاهبرداری‌ای بود.

عینا: اه... تو کی هستی؟

سریع جواب داد. آماده‌ی انجام اصل کار.

عینا: قسمت نظرات نباید توی این برنامه‌ی دفترچه‌ی خاطرات وجود داشته باشه.

ولی من منظورش رو نفهمیدم.

شو: دفترچه‌ی خاطرات؟ مگه این برنامه‌ی پیام‌رسان نیست؟

عینا: ولی من تمام این مدت داشتم ازش به عنوان دفترچه‌ی خاطرات استفاده می‌کردم...

ولی فکر کنم نیستش؟ پس تو تمام این مدت داشتی این پیام‌ها رو می‌گرفتی؟

شو: خب، آره.

عینا: من واقعا عذر می‌خوام که مزاحمت شدم.

عملاً می‌تونستم دختری رو ببینم که داره برای عذرخواهی تعظیم می‌کنه. طرف بازیگر خوبی بود.

شو: مشکلی نیست. خب، واسه چی می‌خوای بمیری؟

تصمیم گرفتم با این نمایش «دختری که قصد خودکشی داره» پیش برم. بعد منتظر جواب موندم. احتمالاً جوابش یه چیز دخترونه مثل اعتراف عشق ناموفق بود.

بعد...

عینا: دلیلی برای زنده موندن پیدا نمی‌کنم.

دلیل... برای زنده موندن؟



این کلاهبرداری زیادی فلسفی بود.

عینا: زندگی دردناکه. هیچ دلیل خوبی برای زنده موندن وجود نداره. بمیرم بهتره.

شو: ولی باید چیزهایی باشه که ازشون لذت ببری، درسته؟

عینا: هیچی. کتاب خوندن جذابه ولی... درد خیلی بیشتره.

شو: ولی اگه بمیری مردم ناراحت میشن. دوستان و خانواده‌ت.

عینا: نمیشن. اصلاً و ابداً.

نفسم بند اومد.

می‌تونستم تنهایی رو توی کلمه‌ها حس کنم.

اعصابم بهم ریخته بود. من این دختره عینا رو نمی‌شناختم، در مورد وضعیتش هم چیزی نمی‌دونستم. پس نباید همینجوری حرف می‌زدم.

با این فکر یه لبخند زورکی زدم. به نظر می‌اومد باورم شده که این آدم واقعاً دختره.

قسمت منطقی وجودم می‌گفت که این هم یه حقه‌ی جدیده. ولی اگه یک در میلیون واقعی بود چی؟ نباید کاری کنم؟

اگه حقه بخورم مهم نیست. اگه شوخی باشه خب به درک. هر چقدر دلتون می‌خواد بهم بخندید.

در هر صورت، اینطور تصور می‌کنم که عینا واقعاً دختریه که می‌خواد خودش رو بکشه.

شو: مطمئنی؟ اگه بمیری و بعد نظرت عوض بشه، نمی‌تونی برگردی.

اما حرفم خیلی ساده و احمقانه بود. شک داشتم حرف‌های توخالی من بتونن کسی رو از خودکشی منصرف کنن.

عینا: اگه بمیرم که نمی‌تونم نظرم رو عوض کنم. جسدها که فکر نمی‌کنن.

همونطور که حدس زدم.

دست به سینه توی تنهایی نشستم و فکر کردم.

چطوری جلوی یه نفر رو می گیری که خودکشی نکنه؟ هیچ دلیلی برای زندگی نداشت، هیچ کس براش عزاداری نمی کرد و بعد از خودکشی پشیمون نمی شد.

کتاب خوندن رو دوست داشت ولی دردها بیشتر بودن.

یه لحظه وایسا...

کتاب خوندن رو دوست داشت؟

فکر محشریه.

اگه دلیلی برای زندگی نداشت، من براش یکی درست می کردم.

شو: دارم بحث رو عوض می کنم. تا حالا دوست داشتی کتاب بنویسی؟

عینا: یه کم بحث زیادی عوض نشد؟

شو: این مهمه. باشگاه ادبیات من به نویسنده نیاز داره تا بتونه انتشار جدید داشته باشه.

علاقه ای داری؟ کتاب خوندن رو دوست داری، مگه نه؟

عینا: علاقه که دارم، ولی تا حالا داستان ننوشتم.

عالیه. قبول کرد. حالا بیشتر فشار میارم.

شو: اینجا که خیلی خوب می نویسی. مطمئنم از پیشش بر میای. اگه سعی کنی و نتونی هم مشکلی نیست.

عینا: ولی اگه من بنویسمش اشکالی نداره؟ من نه عضو باشگاهم نه توی مدرسه ی شمام.

شو: شاید یه کم دردسر داشته باشه ولی حلش می کنیم. اگه از اسم مستعار استفاده کنی

مشکلی نیست. یه بهونه ای جور می کنم. مثلاً یکی از اعضا می خواد ناشناس باشه. تازه،



برای من قضیه‌ی مرگ و زندگیه. اگه توی دو هفته‌ی آینده چیزی منتشر نکنم شورا اتاق باشگاه رو ازم می‌گیره.

عینا: این واقعاً بده. باشه. امتحان می‌کنم.

به نظر می‌اومد خیلی علاقه‌مند شده بود. یعنی قضیه‌ی اتاق باشگاه بود؟ به طرز عجیبی دختر خوش‌قلبی بود. به هرصورت به نظر می‌اومد فعلاً بیخیال خودکشی شده باشه.

و اگه می‌تونستم متنی به دست بیارم و کتابی منتشر کنم ممکن بود بتونم از باشگاه دفاع کنم.

یه تیر و دو نشون.

عینا: هیچ موضوع خاصی وجود داره؟

شو: نه راستش، هر چیزی که خودت دوست داری. مگه موضوع کارت رو راحت‌تر می‌کنه؟

عینا: راستش، می‌کنه. هرچی نباشه بار اولمه.

شو: پس یه چیزی در مورد یه دختر دبیرستانی. محتویات داستان دیگه دست خودته.

عینا: حله.

فرداش بود که پیامی با فایل ضمیمه شده از طرف عینا اومد و منتظرم بود که بخونمش. حدس می‌زدم که شرح حال یا طرح کلی داستان باشه پس قبل از اینکه با تعجب نگاهش کنم بازش کردم.

نسخه‌ی خطی بود.

جز اینکه از شوک به خودم بلرزم کاری نمی‌تونستم بکنم.

«اوهوی، شوخی می‌کنی؟»

حدود پنج هزار کلمه برای داستان کوتاه، فوق‌العاده بود.

شو: بابت نسخه‌ی خطی ممنون! حرف نداره، همه‌ش رو دیشب نوشتی؟

هنوز لباس عوض نکرده به عینا پیام دادم. بلافاصله جواب داد.

عینا: کل شب رو بیدار بودم.

شو: قبلاً چیزی ننوشتی، درسته؟ این شگفت‌انگیزه.

عینا: هه هه.

شو: با تمام سرعتی که می‌تونم می‌خونمش و نظرم رو بهت می‌گم. غلط‌املائی و سوتی‌ها و طرح داستان و غیره‌ش رو هم چک می‌کنم.

عینا: لطف می‌کنی.

هیچنان که داشتم می‌رفتم مدرسه با خودم فکر می‌کردم، یعنی اون کیه؟

این که بتونی فقط توی یه شب اون همه بنویسی...

فکر می‌کردم که دانش‌آموز راهنمایی یا دبیرستان باشه ولی شاید دانشجو بود؟ شاید حتی شاغل باشه؟ احتمالاً بهتره به جای خیال‌بافی فقط ازش بپرسم.



همینجور که طبق معمول توی اتاق باشگاه صبر می‌کردم رمان عینا رو از توی گوشیم آوردم که بخونم.

رمان جوانان بود.

خلاصه‌ش بگی نگی اینه:

یه دختر دبیرستانی روی سقف مدرسه‌ش روح دختری رو می‌بینه. روح دختر که توی تصادف مرده بود می‌خواست که بدن شخصیت اصلی رو برای یه روز قرض بگیره، چون کسی بود که حتماً باید می‌دید و احساساتش رو به اون اعتراف می‌کرد. اون فرد کسی نبود جز همونی که شخصیت اصلی عاشقش بود...

شخصیت اصلی وقتی که توی هوا معلقه و داره قرار پسر و روح رو دنبال می‌کنه چیزی شبیه بیرون از بدن بودن رو تجربه می‌کنه. با دیدن شادی اون دو، آزادانه انتخاب می‌کنه و اجازه می‌ده که محو بشه و بذاره عشق اون‌ها شکوفا بشه.

الحق و الانصاف داستان غمگینی بود ولی اینقدر خوب نوشته شده بود که اثرش رو روم گذاشت. این از چیزی که انتظار داشتم هم بهتر بود.

«خب، بعضی جاهاش یه خرده فهمش سخته برای همین هم یه کوچولو عوضش می‌کنم... و اینکه می‌خوام بیشتر درباره‌ی انگیزه‌هاش بدونم، یه جاهاییش واقعاً نمی‌تونن بگی به چی داره فکر می‌کنه...»

چیزهایی که توی ذهنم داشتم رو همچنان که با خودم زمزمه می‌کردم یادداشت کردم.

ممکنه این رو به خاطر عزت و احترامی که براش قائلم بگم ولی از نظر من اون یه نوشته‌ی فوق‌العاده بود. اگه از من بپرسید چرا داشتم راهایی برای تقویت و بهبود اون می‌نوشتم، اگه مساله این بود، اون وقت می‌گفتم به خاطر اینه که مطمئنم می‌تونست حتی از این هم بهتر باشه.

این که یه نسخه‌ی خطی کامل رو همون بار اول بنویسی سخته. تمام نویسنده‌ها این رو قبول دارن. برای مثال حتی اگه نویسنده احساس کنه چیزی که نوشته با عقل جور درمیاد و خوبه، غیرمعمول نیست که از دید بقیه‌ی کسانی که اون رو می‌خونن نامفهوم باشه و ممکنه حتی اشکالات پیشبینی‌نشده‌ای توی اصطلاحات وجود داشته باشه. اینکه کس دیگه‌ای هم به کار نگاهی بندازه، راه موثری برای مرتب و شسته رفته کردن کاره.

ولی در عین حال ظرافت بخصوصی رو می‌طلبه. وقتی نویسنده‌ای نسخه‌ی خطی‌ش رو تحویل میده، یعنی بهترینی که می‌تونسته رو تحویل داده و اینکه نکاتی برای بهتر کردن کار رو بهش گوش‌زد کنی واقعاً حس جالبی نداره. علاوه بر اون، من ویراستار حرفه‌ای نبودم. من فقط یه طرفدار رمان بودم. رمان‌هایی که جزئی از باشگاه ادبیات مدرسه بودند. بالاخره ممکنه خودم هم اشتباه کنم.

یعنی می‌تونم ایده‌ها و نظراتم رو یه جور ی که به احساسات نویسنده لطمه نزنه بهش بگم تا اون‌ها رو با دقت بررسی کنه؟

تا به الان تونسته بودم با نویسنده‌ها توی اتاق باشگاه ملاقاتِ رو در رو داشته باشم ولی در مورد عینا متأسفانه این اتفاق نیفتاده بود.

هنوز مطمئن نبودم که اون جزء یه جور کلاهدرداری نباشه، حتی سن و سالش یا اینکه آیا واقعاً دختره یا نه رو هم با قطعیت نمی‌دونم. اون ممکنه آدم خطرناکی باشه، تازه حتی نمی‌دونم که کجا زندگی می‌کنه. من توی چیبا<sup>۴</sup> زندگی می‌کنم و اگه اون توی هوکایدو<sup>۵</sup> یا اوکیناوا<sup>۶</sup> زندگی کنه، به این راحتی‌ها نمی‌تونیم هم‌دیگه رو ببینیم.

توی این فکر بودم که دوباره نگاهی به نوشته‌های توی صفحه‌ی موبایلم انداختم.

---

<sup>۴</sup> Chiba

<sup>۵</sup> Hokkaido

<sup>۶</sup> Okinawa

من اونجا داشتم درباره‌ی اینکه نمی‌تونیم هم رو ببینیم فکر می‌کردم و در همون حال واقعاً از ته قلبم می‌خواستم که ببینمش. فقط می‌خواستم با کسی که همچین چیز شگفت‌انگیزی رو نوشته ملاقات و صحبت کنم.

«نه بابا، همچین چیزی عمراً اتفاق بیفته.»

با خودم زمزمه کردم و سرپوشی روی خواسته‌م برای دیدنش گذاشتم. وقتی با آرامش بهش فکر می‌کردم قطعاً هیچ راهی نبود که هم رو ببینیم ولی اگه اینطور نباشه چی، چه جوری عقاید رو بگم...

تا جایی که می‌تونم اصلاحیه توی فایل می‌ذارم.

یکی از لپ‌تاپ‌های باشگاه رو آوردم و به گوشیم وصل کردم تا فایل رو در بیارم.

«هوم، این یکی؟»

نمی‌دونم توی اون لحظه چرا حس بدی بهم دست داد ولی زود متوجه شدم تاریخ فایل درست نیست.

زمان فایلی که عینا فرستاده بود XX/09/2013 بود.

الان 2018 بود پس این دقیقاً می‌شد 5 سال پیش.

یعنی درباره‌ی اینکه کل شب رو بیدار مونده دروغ گفته بود و چیزی رو فرستاده بود که از قبل آماده کرده بود؟

پس واقعاً سعی داشت من رو فریب بده؟

ولی این چه نفعی براش داشت؟ تازه، محصول نهایی زیادی خوب بود... یا شاید تنظیماتش ایراد داشت؟ ولی واقعاً نمی‌دونم چطور چنین اشتباهی ممکن بود.

بیشتر از این فکرم رو مشغول نکردم و شروع کردم به نوشتن توضیحات توی فایل.

\*\*\*\*\*

بعد از اینکه رسیدم خونه و یه چیزی خوردم، یه پیام به عینا دادم.

شو: خوندمش، خوب بود.

در کمتر از یه ثانیه جواب اومد.

عینا: واقعا؟

شو: آره، خیلی ناراحت شدم وقتی تمومش کردم ولی حس ناخوشایندی نبود. به نظرم رمان عالی ای بود.

عینا: خیلی هندونه زیر بغلم می داری.

مثل اینکه خجالتیه.

شو: یه سری ایرادات و غلط‌های نگارشی رو مشخص کردم ولی...

عینا: آه، باشه.

شو: یه سری نکات هم به فایل اضافه کردم، یه نگاه بهشون می ندازی؟

فایل رو ضمیمه کردم و برای عینا فرستادم.

عینا: اومد.

شو: می تونی بازش کنی؟

عینا: بازش کردم، آه.

شو: چی شد؟

عینا: خیلی معذرت می خوام! واقعا شرمندهم!

همه‌ش داشت عذرخواهی می کرد.

لعنتی. شاید زیادی اصلاحیه گذاشتم. سعی کردم تا جایی که می‌تونم مراقب باشم ولی

مثل اینکه اصلاحیه اون هم اینجوری روی اولین کارت اثر بزرگی داره.



شو: لازم نیست معذرت بخوای. همچین چیزی عادیه.

عینا: ولی، ولی... من وقتتو هدر دادم و...

خوب نیست، بحثِ درست توی پیام نمی‌اومد. اینجوری چیزی حل نمی‌شد.

«چی کار کنم؟... هوم؟»

متوجه چیزی روی صفحه شدم. برنامه تماس صوتی رایگان داشت. دکمه رو ناخودآگاه زدم.

گوشی رو بردم دم گوشم و به صدای بوق خوردن گوش کردم.

و بعد... وصل شد.

<سلام؟>

صدای زیری که از گوشی می‌اومد نفسم رو بند آورد. صداش زیبا بود.

از اون‌جایی که موقع چت کردن فکر می‌کردم زیرتر بود ولی صدای شفاف‌تری بود.

«سلام، شو هستم. ام... خوش‌وقتتم.»

<همچنین.>

انگار انقدر نزدیک بود که صدای نفس کشیدنش رو می‌تونستم بشنوم.

«...»

<...>

«خب...»

<اوم...>

هر دو منتظر بودیم که یه‌هویی هم‌زمان شروع کردیم.

<اول تو...>

«ببخشید. بابت نسخه‌ی خطی.»

<آ-آره...>

حتی از پشت تلفن هم می‌شد فهمید که خیلی استرس داره. شاید فکر کرده من از دستش عصبانیم؟

به خاطر همین سعی کردم تا جایی که می‌تونم مهربانانه صحبت کنم.

«واقعا خوب بود.»

<جدی؟ ولی کلی اصلاحیه توش بود...>

«اصلاحیه‌ها اونجان چون خوب بود. مطمئنم که از این هم می‌تونست بهتر باشه. معذرت، احتمالاً یه کم زیادی سخت گرفتم ولی قصد نداشتم ازش بد بگم.»

<من کسی‌م که باید معذرت بخواد. یه جورایی... خیلی پخش و پلاس.>

«این تازه اولین بارته. اگه نمی‌خوای بازبینی و بازنویسی کنی ایراد نداره؛ می‌تونی غلط‌املائی‌هاش رو درست کنی و همینجوری چاپش کنی. من چیزی پیدا نکردم که زیاد توی چشم باشه.»

<نه، تو کلی وقت روی ویرایشش گذاشتی من نهایت سعیم رو می‌کنم که بازنویسیش کنم!>

صداش نسبت به قبل خیلی شادتر و آروم‌تر شده بود. مثل اینکه صحبت کردن واقعاً اثرگذار بود.

<اوم، پس، می‌تونم چند تا سوال بپرسم؟>

«البته.»

<منظورت توی نظر اولت... وقتی میگی تصویر جامع‌تری از وضعیت روحی‌روانی شخصیت اصلی می‌خوای... چیه؟>

«آه، اون. منظورم اینه که خوب می‌شد اگه بیشتر درباره‌ی این که چرا اجازه داد روحه بدنشو قرض بگیره می‌گفتی. اونجوری هم‌دلی بیشتری از مخاطب می‌گیره، نه؟»

<می‌فهمم! و توی صفحه‌ی بعد...>

و اینجوری بود که صحبت‌مون خیلی دوستانه و صلح‌آمیز ادامه پیدا کرد تا وقتی که کارمون تموم شد.

«همه چی حله؟ سوال دیگه ای نداری؟»

<نه، خوبه!>

«من خودم هم ممکنه اشتباهاتی کرده باشم اگه چیزی به چشمت خورد حتما بهم بگو.»

<فکر نمی‌کنم چیزی پیدا کنم!>

و در طول آخر هفته، چند بار دیگه درباره‌ی نوشته‌ش صحبت کردیم و اینجوری رمان عینا تکمیل شد.

روکا<sup>۷</sup>-سنپای همینجور که خوندن نسخه‌ی چاپی رو تموم می‌کرد پرسید: «شو-کون، داستان این نسخه‌ی خطیه چیه؟»

دوشنبه بود و توی اتاق باشگاه نشسته بودیم.

روکا یه سال سومی بود. دختری با موهای مجعد پرپشت و لبخندی دلنشین بود. آروم بود و با متانت و آرامش صحبت می‌کرد، بودن با اون بون نسبتاً آرامش‌بخش بود.

جواب دادم: «از یه آشنا گرفتمش.» یه نگاه سوال‌آمیز بهم انداخت.

«یه آشنا؟ آره؟»

«یه رازه. می‌خواد ناشناس بمونه.»

«هووم.»

---

<sup>۷</sup> Ruka





روکا-سنپای واقعاً دوست داشت درباره‌ی نویسنده بدون‌ه ولی نمی‌تونستم بهش بگم که اون متن رو از کسی که توی یه برنامه‌ی چت باهاش آشنا شدم گرفتم. نمی‌خواستم از این بابت که ممکنه سرم کلاه بذارن نگرانم کنم.

«می‌دونم خیلی یه‌هوییه ولی میشه یه طرح جلد براش طراحی کنی؟»

روکا-سنپای هم نمی‌نوشت. به‌جاش طراحی می‌کرد و طرح جلد می‌ساخت. البته که کتاب‌ها رو دوست داشت ولی از اون دست آدم‌هایی نبود که خودش بخواد یکی بنویسه. بیشتر دوست داشت کتاب‌های درست درمون طراحی کنه. یه‌جواری آدم درست توی زمان درست.

دوتا دیگه از بچه‌های سال سوم هم بودن که بیشتر می‌نوشتن ولی به‌خاطر امتحانات خودشون رو بازنشسته کرده بودن.

«چرا که نه، تا جمعه خوبه؟»

روکا-سنپای بهم لبخند زد و سر تکون داد.

«آره خوبه، خیلی ممنون، می‌دونم که مشغول امتحان‌هایی ولی با این حال باز هم داری انجامش میدی.»

«جای نگرانی نداره. خیلی ناراحت میشم اگه اتاق رو از دست بدیم، تازه، می‌خوام از تو هم پشتیبانی کنم.»

از محبتش کاملاً جا خوردم.

جلد هم که درست شد. تا جمعه می‌گیرمش، بعد هم شنبه چاپش می‌کنم و نهایتاً تا دوشنبه منتشرش می‌کنم.

هرچند باید از شورای دانش‌آموزی اجازه‌ی استفاده از اتاق چاپ رو بگیرم.

یه کم حالگیری بود. مینه کاوا، رئیس شوای دانش آموزی، اونجا بود و من واقعاً نمی خواستم الان ببینمش.

ولی مجبور بودم انجامش بدم پس از روکا-سنپای خداحافظی کردم و رفتم سمت دفتر.  
«بخشید.»

در زدم و رفتم تو. هر کدوم از اعضا پشت میز خودش مشغول بودن. به نظر که سرشون خیلی شلوغ بود. برای همین کسی به خودش زحمت نداد ببینه چی کار دارم. عجله نداشتم پس با آرامش خاطر همون جا دم در صبر کردم.

«فهمیدم. میرم تا با باشگاه بیس بال صحبت کنم و...»

رئیس شورا پشت میز وسطی مشغول بود. نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و به منظره‌ی پیش رو زل نزدم.

انگاری مشغول مسائل مربوط به باشگاه‌های ورزشی بود.

یه لبخند تر و تمیز روی صورتش بود و قیافه‌ش یه جورایی شبیه فرشته‌ها توی نقاشی‌های غربی شده بود.

ذاتاً خوش‌عکس بود.

«باشگاه ادبیات؟»

متوجه حضورم شد و به سمتم نگاهی انداخت، بین ابروهایش چینی انداخت.

همیشه از دیدن من ناراحت می‌شد.

لبخندی زورکی زدم.

«چیزی می‌خواستی؟ ما واقعاً سرمون شلوغه.»

همونطور که به سمتم می‌اومد اون جمله رو ادا کرد.

«اتاق چاپ رو برای شنبه لازم دارم، آزاده؟»

«آره، آزاده.»

روی پاشنه چرخید و دفتری رو از توی قفسه‌ها برداشت.

«اسمت، کلاست و زمانی که می‌خوای ازش استفاده کنی رو اینجا بنویس.»

همونجوری که گفته بود اطلاعات رو نوشتم.

«چی می‌خوای چاپ کنی؟»

«یه کتاب جدید برای دانش‌آموزها.»

«چیزی نوشتی؟»

«من نه.»

حالا که داشتم باهاش صحبت می‌کردم گفتم بد نیست درباره‌ی باشگاه هم باهاش صحبت کنم.

«راستی، رئیس، اگه فعال باشیم از اتاق نمی‌ندازنمون بیرون، می‌ندازن؟»

«تصمیمش فقط با من نیست ولی اگه همینجوری به فعالیت ادامه بدین می‌تونم توی صورت جلسه مطرحش کنم.»

«بهت قول میدم، ما همچنان به چاپ کارهای جدید ادامه میدیم.»

«باشه، پس من هم فردا توی جلسه مطرحش می‌کنم ولی یه شرط دیگه هم داره.»

«شرط؟»

«باید یه جلد از اون کتاب رو به منم بدی.»

«ولی ما که مفتی پخششون می‌کنیم؟»

ما همیشه کتاب‌ها رو می‌ذاریم توی جعبه و توی هر طبقه یه جعبه کنار تابلوی اعلانات می‌ذاریم. روش هم مینویسیم «لطفا یکی از توی جعبه بردارید.»

«یکی برام بیار.»

«چرا؟»

«ضرر که نمی‌کنی، می‌کنی؟ هرچی نباشه دارم چیزی که از قبل تصمیمش گرفته شده رو دوباره بررسی می‌کنم.»

فکرش رو می‌کردم یه باری روی دوشمون بذاره ولی اگه این تنها شرط برای نگه داشتن اتاق بود بی‌برو برگرد جواب مثبت می‌دادم.

وقتی صحبت‌مون تموم شد برگشت پشت میز. حتی به خودش زحمت یه «خداحافظ.» خشک و خالی هم نداد. برای همین نشد ازش تشکر کنم.

همیشه همین قدر رک بود. می‌دونستم آدم پرکاریه ولی اقلأً به کسایی که باهاشون سر و کار داشت لبخند می‌زد با این حال هر وقت من رو می‌دید خلقش کج می‌شد.

همینجور که طول راهرو رو قدم می‌زدم زیر لب زمزمه کردم: «انگاری واقعاً ازم بدش میاد...» نمی‌تونستم به اینکه چه جور یه باهش آشنا شدم فکر نکنم.

روز اول مدرسه بود. من یه خوره‌ی کتاب بودم و کنجکاو از اینکه این مدرسه‌ی جدیدی که بهش اومدم چه کتاب‌هایی داره، زنگ آخر که خورد سریع به کتابخونه رفته بودم.

من اتاق‌های مطالعه و کتابخونه‌ها رو دوست داشتم، وقتی با کتاب پر شده بودن حس خوبی داشت. بوی کتاب‌های خاک گرفته و قدیمی این حس رو القا می‌کرد که انگار با کتاب‌ها کادو پیچ شدی پس جذابیت خاص خودش رو داشت که متفاوت از اون چیزی بود که توی کتاب‌فروشی تجربه می‌کردی.

از گوشه شروع به گشت و گذار لا به لای قفسه‌های کتاب کردم.

«أه!»

یکی از کتابای علمی تخیلی مورد علاقه‌م رو پیدا کردم و ناخودآگاه دستم رو به سمتش دراز کردم.

یه کتاب علمی تخیلی که با زمان سر و کار داشت. اسمش دری به تابستان بود.

دست دیگه‌ای هم به سمتش دراز شده بود پس دستم رو وسط راه توی هوا نگه داشتم.

«برش دار.»

دستم رو پایین آوردم.

«مطمئنی؟»

«آره من اون رو قبلاً... خونده‌م.»

صاحب دست رو که دیدم کلاً کلمات رو گم کردم.

انقدر زیبا بود که مجبور شدم آب دهنم رو قورت بدم.

اون رئیس شیطانی، مینه‌کاوا یوکینو بود.

«تو یاگی<sup>۱</sup> شو-کون از کلاس الف هستی، درسته؟»

«آره.» تونستم وقتی ازم سوال کرد جواب بدم.

چرا اسمم رو می‌دونست؟ من تازه به این مدرسه اومدم...

«من مینه‌کاوا یوکینو از کلاس ب هستم. از آشناییت خوش‌وقتم.»

«آ-آره، از دیدنت خوش‌حال شدم.»

«کتاب‌ها رو... دوست داری؟»

---

<sup>۱</sup> Yagi



«آره، تو چطور؟»

«آره.»

«پس عضو باشگاه ادبیاتی؟»

«یه جورایی سردرگمم. خیلی چیزها هست که می‌خوام انجام بدم...»

«که اینطور. من می‌خوام عضو بشم، پس بیا اگه یه وقت عضو شدی با هم خوب باشیم.»

«...توی خاطر من می‌مونه.»

هنوز اون لبخند لطیف و دوستانه رو فراموش نکرده‌م. آخر سر عضو باشگاه ادبیات نشد و یه جورایی ارتباط من هم باهاش قطع شد. می‌شد گفت که اون روز توی سال اول، اولین و آخرین ارتباط ما با هم بود. بعد، وقتی توی سال دوم توی یه کلاس هم‌دیگه رو دیدیم، به‌نظر اومد که خیلی خشک و خشن با من برخورد می‌کنه. اون قدرها با هم حرف نزده بودیم پس نمی‌دونستم چرا یه‌هویی اینقدر از من بدش میاد. زندگی واقعاً پر از معماست.

صدتا کتابچه چاپ کردم.

با اینکه رایگان پخش شون می کردیم ولی بالاخره تعداد کسایی که کتاب دوست داشتن محدود بود پس این مقدار باید کافی می بود. ولی باز هم وقتی تنهایی انجامش می دادی تعداد خیلی زیادی بود.

امروز شنبه بود و می تونستم صدای اعضای باشگاههای ورزشی رو از بیرون بشنوم. کارم رو توی اتاق پرینت تموم کردم و چیزهای پرینت شده رو به اتاق باشگاه بردم و شروع کردم به صحافی شون.

این کار ساده بود. هر برگ B4 رو از وسط تا می زدم، روی هم می داشتم، بعد به هم منگنه شون می کردم. دیشب زیاد نخوابیده بودم برای همین حتی آوردن وسایل به اتاق باشگاه هم برام خیلی خسته کننده و انرژی بر بود.

روکا-سنپای جمعه صبح طرح جلد رو فرستاده بود و من داشتم از بعد از مدرسه تا خود صبح کارهای حروفچینی ش رو انجام می دادم. متن خودش کامل بود ولی باز هم تا صبح ازم وقت گرفت.

یه چرت زده بودم و به اتاق پرینت رفته بودم که تا ظهر خودش طول کشید.

ناهارى که از مغازه خریده بودم رو جلوجلو خوردم و زودی شروع به کار کردم.

همین جور که از گوشیم آهنگ پخش می شد برگه ها رو به آرومی تا زدم.

پرینترهای جدید خودشون اطلاعات رو می خوندن و محصول نهایی رو صحافی می کردن ولی مدرسه ی ما از این چیزهای گرون قیمت نداشت به خاطر همین باید خودمون دستی این جور کارها رو می کردیم... ولی خب من تنها عضو فعال بودم.

هدفمندانه و پرشکوه برای اینکه به خودم انگیزه بدم گفتم: «من باید انجامش بدم.» مثل  
یه قهرمان غم‌انگیز.

یه جورایی مثل یه اشتیاق شبانه.

و بعد:

۹۹ ۹۹

عینا: سلام، چطوری؟

شو: بدک نیستم.

عینا: امروز چی کار داری می‌کنی؟

شو: کتاب‌ها رو صحافی می‌کنم.

عینا: امروز باشگاه داری؟

شو: خب، خودمم و خودم.

عینا: هیچ‌کس کمکت نمی‌کنه؟! این افتضاحه!

شو: سال سومی‌ها همه رفته‌ن پس من تنها عضو فعالم.

عینا: که این طور... پس داری خودت تنهایی صحافی شون می‌کنی؟ چندتان؟

شو: صدتا.

عینا: صدتا! این که خیلی زیاده. من... نمی‌تونم کمکی بهت بکنم، متاسفم.

شو: اشکال نداره. همین که یکی باشه که باهات صحبت کنه خودش خیلی راحت‌ترش  
می‌کنه.

عینا: پس اگه مایه‌ی اذیت و آزار نیست، بهت زنگ می‌زنم.

همین که خوندن رو تموم کردم زنگ زد و من هم روی بلندگو جواب دادم.

<سلام، شو-سان؟>

«سلام.»

<موفق باشی. من تشویقت می‌کنم.>

«ممنون.»

<...>

«...»

<راستش چیزی به ذهنم نمیاد که درباره‌ش حرف بزنم.>

«ما چیزی درباره‌ی هم نمی‌دونیم... می‌خوای خودمون رو معرفی کنیم یا یه همچین چیزی؟ چه جور کتاب‌هایی دوست داری، عینا؟»

<هوم... چیزهای فانتزی‌طور دوست دارم. مثل افسانه‌ها. عاشقانه هم همین‌طور. تو چی؟>

«من یه جورایی همه‌چیز دوست دارم ولی علمی‌تخیلی رو به‌طور بخصوصی ترجیح میدم.»

<خوراکی چی دوست داری؟>

این دفعه عینا سوال پرسید.

«رامن<sup>۹</sup>، کاتسودان<sup>۱۰</sup>، مثل اینا.»

<برای یه پسر عادیه.>

«خودت چی؟»

---

<sup>۹</sup> Ramen

<sup>۱۰</sup> Katsudon

<من چیزهای شیرین خیلی دوست دارم! کیک، شیرینی خامه‌ای<sup>۱۱</sup>، دورایاکی<sup>۱۲</sup>، آنمیتسو<sup>۱۳</sup>...>

لیست کردن چیزهای شیرین درست کاریه که یه دختر انجام میده.

<پس سوال بعدی! دوست‌دختر داری؟>

«نه ندارم.»

«کسی که ازش خوشت بیاد چی؟»

یه دفعه‌ای قیافه‌ی رئیس اومد توی ذهنم و فوراً یه لبخند کج و کوله به لبم اومد. بی‌شک خوشگل بود ولی از سرم زیادی بود. من فقط می‌تونستم از دور تحسینش کنم. هرچی نباشه نمی‌خواستم باهاش صحبت کنم. این که می‌بینم وقتی رودرو با هم صحبت می‌کنیم یه جور ی رفتار می‌کنه که انگار ازم متنفره سخته.

«به‌نظرم یکی رو دارم که بپسندم.»

<اِه، اِه. چه جور آدمیه؟>

«چه جور آدمی؟... هوم، واقعاً نمی‌دونم. به‌زور درباره‌ش چیزی می‌دونم.»

<اَه، پس یه طرفه‌ست...>

«گمون کنم. تو چی؟ دوست‌پسر داری؟»

<خودت چی فکر می‌کنی؟>

فکر کردم احتمالاً نه بعد پرسیدم.

---

<sup>۱۱</sup> Choux Creams

<sup>۱۲</sup> Dorayaki

<sup>۱۳</sup> Anmitsu



«کسی که ازش خوشتر بیاد چی؟»

<اوم، یکی هست که برایش ارزش قائلم.> احتمالاً می‌خواست طرفه بره. > و احتمالاً برای من هم یه طرفه‌ست.<

یه جورایی تنها به‌نظر می‌ومد و این قلبم رو به درد آورد. یه عشق یه طرفه... سخته.

«اگه مشورتی چیزی خواستی شاید بتونم کمکی بکنم؟»

<ممنون. فعلاً خوبم ولی موقعش که رسید حتماً.>

ما مکالمه‌ی پرپیچ و خم‌مون رو همون‌جوری ادامه دادیم، زمان همین‌جور که با عینا صحبت می‌کردم گذشت و قبل از اینکه بدونم خورشید غروب کرد؛ همه‌ی کتاب‌ها صحافی شده بودن.

دوشنبه بود و کتاب‌ها به سلامت کنار تابلوی اعلانات بودن. مستقیم رفتم سمت شورای دانش‌آموزی.

رئیس تنها نشسته و مشغول بود.

«رئیس، همون جور که قولش رو داده بودم آوردمش.»

«تشکر و همون جور هم که من قول داده بودم اتاق باشگاه رو ازتون نمی‌گیریم.»

«ایول! یکی طلبت.»

«در عوض، شاید حوصله سربر به نظر بیاد ولی کارهات رو درست انجام بده، باشه؟»

«حله حله.»

دفتر رو با خوش حالی ترک کردم.

\*\*\*\*\*

کتابچه‌ی دانش‌آموزی جدید هرچند که دیر منتشر شد ولی عین توپ صدا کرد.

باشگاه ادبیات‌مون این سنت رو داشت که چیزهایی که منتشر می‌کردیم رو با اسم خودمون بدیم بیرون ولی عیناً مشخصاً یه اسم مستعار بود. علاوه بر این تعداد کسانی که مثل عینا داستان می‌نوشتن اونقدر زیاد نبود.

همه درباره‌ی اینکه کی اون رو نوشته کنجاو بودن و به نظر میومد نسبت به اون چیزی که انتظار داشتیم افراد بیشتری داشتن اون رو می‌خوندن. مثلاً، وقتی که چهارشنبه داشتیم ناهار می‌خوردیم، گل سر سبد باشگاه خبرنگاری، ساکای کیوسوکه<sup>۱۴</sup> ظاهر شد.

<sup>۱۴</sup> Sakai Keisuke

ساکای از همون سال اول با من هم کلاسی بود و با هم کارهای زیادی رو انجام داده بودیم ولی اون تا قبل از این به باشگاه نیومده بود.

«عینا کیه؟ یه عضو جدید؟ یه اسم مستعار برای سال بالایی‌ها؟ یا حتی خودت؟»

ساکای به خودش زحمت نداد که عینکش رو که سُرخورده بود پایین رو بده بالا و من رو سوال بارون کرد.

«بهت نمی‌گم.»

تازه حتی اگه می‌خواستم هم نمی‌تونستم، خودم هم به زحمت چیزی درباره‌ی اون می‌دونستم.

«تو رو خدا! مگه دوست نیستیم؟ رئیس من رو تهدید کرده که پیام و بینم اون کی بوده!»

ساکای جز اینکه زانو بزنه و التماس کنه داشت هر کار دیگه‌ای می‌کرد. یه کم رقت‌انگیز بود ولی وقتی نمی‌شد بهش بگم یعنی نمی‌شد بهش بگم.

«متاسفم. نمی‌تونم.»

«سنگدل!»

«من شرایط خاص خودم رو دارم همین‌طور هم عینا.»

«آه، من اخرالاج می‌شم!»

سخت بود که ساکای رو از اینکه گریه کنه آرام کنی ولی خوش حال بودم که این قدر صدا کرده بود.

می‌خواستم فوراً به عینا بگم. ساکای رو که فرستادم پی کارش بهش پیام دادم.

شو: همه داستانت رو دوست دارن!

وقتی رسیدم خونه جواب اومد.

عینا: واقعا؟!

من معمولاً وقتی مدرسه بودم از عینا پیامی نمی‌گرفتم پس احتمالاً اون‌ها رو وقتی می‌رسید خونه می‌فرستاد. شاید به مدرسه‌ای می‌رفت که بردن گوشی غدغن بود.

شو: واقعا! باشگاه خبرنگاری اومد که روش مانور بده. اونا می‌خواستن بدونن کی نوشته‌ت‌ش! منتها من طفره رفتم.

عینا: اینقدر خوب بوده؟!

خوش‌حالیش رو می‌تونستم از صفحه هم حس کنم.

بعد، چیز مهمی رو یادم اومد.

شو: راستی، فراموش کردم. با نسخه‌ی نهایی کتاب چی کار کنم؟ می‌خوای پستش کنم؟

عینا: پست کردنش ممکنه یه کم دردسر باشه.

شو: به گمونم نمی‌خوای آدرست جایی درز کنه.

البته که نمی‌خواست. تا جایی که به اون مربوط می‌شد من فقط یه یارویی بودم.

عینا: نه، از نظر من ایرادی نداره... ولی خانواده‌م ممکنه دوست نداشته باشن کسی که نمی‌شناسن چیزی بفرسته.

شو: می‌فهمم.

عینا: ... اوم... می‌تونی... شخصاً بهم بدیش؟

همین که پیا رمو دیدم دلم ریخت. می‌تونستم عینا رو ببینم...

عینا: آه، معذرت می‌خوام! من نپرسیدم کجا زندگی می‌کنی.

درحالی که نمی‌دونستم چی جواب بدم عینا یه پیام دیگه فرستاد.

عینا: من توی چیبیا زندگی می‌کنم پس فکر می‌کنم یه جایی اطراف کانتو<sup>۱۵</sup> خوب باشه.

«اه؟!»

نمی‌تونستم از حیرت فریاد نزنم. عینا هم توی چیبیا زندگی می‌کرد؟!!

تصادفاتی مثل این هم واقعا اتفاق میفتاد؟

به دلیلی قلبم داشت محکم می‌کوبید.

عینا: شو-سان، کجا زندگی می‌کنی؟

شو: منم توی چیبیا زندگی می‌کنم، تو شهر ج.

با رشته‌ای از پیام‌ها از طرف عینا تموم شده بود پس با عجله جواب دادم کجا زندگی می‌کنم.

عینا: پس می‌خوای کنار ایستگاه ج هم رو ببینیم؟

شو: خوبه.

عینا: باشه، ممنون. پس تا شنبه!

---

<sup>۱۵</sup> Kanto



ایستگاه خیلی شلوغ بود، احتمالاً به خاطر اینکه شنبه بود. اینجا از وقتی دوسال پیش بازسازی شد خیلی مرتب و تر و تمیز شده بود و بهترین جا برای ملاقات افراد بود.

ده دقیقه زودتر از چیزی که قرار گذاشته بودیم اومدم جلوی بلیط فروشی.

شو: من یه ذره زود اومدم. جلوی ستون وایسادم. یه کت مشکی با شلوار جین پوشیدم، تو نوجوونیمم.

عینا: منم همین طور. ستون...؟ اوم، کجا؟

شو: روبه روی دروازه های بلیت فروشی. وقتی می خوای بیای بیرون دست راست.

عینا: سمت راست... می شه دستت رو بالا ببری؟

هموچوری که ازم خواسته بود دستم رو بالا گرفتم.

شو: بالاست.

عینا: آه، کجایی؟

شو: چی پوشیدی؟

عینا: یه بافت روشن، یه دامن شلواری<sup>۱۶</sup> با صندل. موهام لخته و توی نوجوونی هامم.

اطرافم رو نگاه کردم. کلی دختر نوجوون اینجا بود ولی هیچ کس دور و بر رو نگاه نمی کرد.

شو: عجیبه. ایستگاه خصوصی که نیست، نه؟

عینا: نه.

شو: حدسش رو می زدم. پس برو بلیت فروشی، من هم میام اونجا.

<sup>۱۶</sup> Cullottes

عینا: باشه، من اینجام.

اونجا نبود.

عینا: وقتی داره بازسازی میشه پیدا کردن مردم سخته.

قیافه رفت توی هم.

شو: بازسازی؟ اون که تموم شده، نشده؟

عینا: اه؟ گفتن ۳ سال دیگه طول می کشه، نگفتن؟

شو: ...

عینا: ...

حتماً داشت سر به سرم می داشت یا جای دیگه ای با همین اسم بود؟

ولی فقط یه ایستگاه به اسم ج توی چیبا بود.

بعد یاد تاریخ فایلی که فرستاده بود افتادم، ۲۰۱۳/۰۹/XX . الان ۲۰۱۸ بود پس اون دقیقه ۵ سال پیش بود.

بازسازی ۲ سال پیش تموم شده بود، پس اینکه عینا می گفت ۳ سال دیگه طول می کشه جور درمیومد.

شو: بی زحمت یه عکس از جلوی ایستگاه می فرستی؟

عینا: باشه.

گوشیم همین که اومد صدا داد. پر حصار و مانع ساختمونی بود، پس وسط بازسازی بود.

من دارم فریب می خورم.

همچین چیزی رو راحت می شد جعل کرد. مثلاً اگه پیام های اول رو از دختری که توی ۲۰۱۳ زندگی می کرده برای من بفرستی از اونجا راحت می شه ادامه داد.

ولی به دلیلی نمی‌تونستم به عینا شک کنم. واقعاً کسی بود که همچین دروغی بگه؟

پس...

شو: عینا، الان چه سالیه؟

عینا: اه؟ چطور مگه؟

نسبت به سوال به اون واضحی واکنش نشون داد.

شو: بعداً برات می‌گم، بگو؟

عینا: ۲۰۱۳...

۲۰۱۳ رو بارها و بارها خوندم. هیچ ایرادی توش نبود.

شاید دروغ بود.

ولی می‌خواستم باورش کنم، پس... با صداقت حرف زدم.

شو: خیلی شوکه نشو، برای من ۲۰۱۸ است.

برای مدتی هیچ جوابی نیومد.

عینا: این... من نمی‌تونم باورش کنم.

شو: منم همینطور.

به پارکی در اون نزدیکی رفتم، روی صندلی نشستم و به عینا زنگ زدم. پیامکی صحبت کردن داشت روی اعصابم می‌رفت.

<سلام، عینا هستم.>

سریع جواب داد.

«شو هستم. تو واقعاً توی سال ۲۰۱۳ زندگی می‌کنی؟ من رو که دست نمی‌ندازی؟»

<دست انداختن تو چه دردی از من دوا می‌کنه؟>

به نظر ناراحت می‌اومد. می‌تونستم یه دانش‌آموز دبیرستانی رو تصور کنم که بهم اخم کرده.

«شاید تو و هم‌کلاسی‌هات دارین سر جرئت یا حقیقت دستم می‌ندازین.»

<داری زیادی فکر می‌کنی. تازه، اگه اینجوری بود فکر نمی‌کنی تا الان دیگه باید می‌گفتیم که داریم دستت می‌ندازیم و بقیه هم می‌اومدن بیرون؟ اگه اینطوری بود مجبور نبودم انقدر کشش بدم، بودم؟>

حرفش منطقی بود.

<من هم اولش فکر کردم شاید تو داری دستم می‌ندازی ولی هر چی فکر کردم دیدم دلیلی نداره که این کار رو بکنی، واسه همین باورت کردم.>

«ولی واقعاً همیشه با کسی که پنج سال قبل زندگی می‌کنه حرف زد؟»

<میشه یا نه، می‌دونیم اقلان نمی‌تونیم هم رو ببینیم و حرف بزیم.>

کتاب رو از کیفم در آوردم و بهش نگاه کردم. پس نمی‌تونستم این رو به عینا بدم.

حیف می‌شد... شاید می‌تونستم تبدیلش کنم به PDF و براش بفرستم؟ مثل داشتن نسخه‌ی واقعی نیست ولی بهتر از هیچی بود.

همینطور که داشتم فکر می‌کردم متوجه چیزی شدم.

«نه، می‌تونیم هم رو ببینیم.»

<قسمتی که توی زمان‌های متفاوت زندگی می‌کنیم رو یادت رفته؟>

«می‌تونم توی پنج سال بزرگ‌تر رو ببینم. هرچند تو باید واسش پنج سال صبر کنی، ببخشید.»

یه قرن یا دو قرن نبود، فقط پنج سال. البته توی پنج سال یه دانش‌آموز دبیرستانی مثل من دیگه بزرگسال میشه، زمان زیادی بود؛ ولی اونقدر زیاد نبود که باعث بشه نتونیم هم‌دیگه رو ببینیم. حداقل من اینطوری فکر می‌کردم، ولی نمی‌دونم چرا عینا ساکت بود.

«عینا؟»

بعد از چند ثانیه آرام جواب داد.

<اگه ازت بخوام این کار رو نکنی، از من متنفر میشی؟>

«ها؟ معلومه که نه...»

<ببخشید، می‌دونم که خیلی خودخواهم.>

صداش طوری بود که انگار بغض کرده.

به‌خاطر عوض شدن یه‌هویی اخلاق همیشه خوبش دست و پام رو گم کردم.

«تو هیچ کار اشتباهی نکردی، عذر می‌خوام که این موضوع رو پیش کشیدم.»

<نه، تقصیر منه. واقعاً می‌خوام ببینمت.>

وقتی این رو گفت قلبم تندتر زد.

<ولی می ترسم. از دونستن آینده می ترسم. منظورم اینه که...>

صدای عینا پایین آمد و زمزمه کرد.

<اگه پنج سال دیگه مرده باشم چی؟>

حرف عینا مثل چاقویی بود که خیلی ساکت و سریع توی وجودم فرو رفت.

مردن... عینا؟

«مریضی خاصی داری؟»

<چی؟ نه. فقط دارم به طور فرضی می گم. اگه مرده باشم مشکلی ندارم. ممکنه یه اتفاق

وحشتناک افتاده باشه. اتفاقی بدتر از مرگ هم وجود داره.>

فرضاً می گفت.

ولی اشتباه نمی کرد. زندگی می تونه هر روز خیلی سریع نابود بشه. ولی بیشتر مردم با

این توهم که حتماً فردا، پنج سال بعد یا حتی ده سال بعد زنده، روزهاشون رو سر

می کنن. مردم می تونن زندگی عادی داشته باشن چون بهش شک نمی کنن.

اما عینا گفت ممکنه بمیره.

چرا؟!

چرا باید همچین چیزی بگه؟

>مطمئنم اگه اتفاق بدی برای من توی آینده افتاده باشه، از من مخفیش می کنی ولی

می ترسم از صدات متوجه بشم. واقعاً متاسفم.<

من ازش نپرسیده بودم وضعیتش چطوره یا چرا انقدر بدبینه.

اولین باری که با هم صحبت کردیم می خواست خودکشی کنه.

مسلاً به این قضیه بی ربط نبود.



ولی نمی‌تونستم بیرسم. هنوز خیلی فاصله بین ما بود. نمی‌دونستم اگه بتونم همچین سوال مسئله‌سازی رو از آدمی که تا حالا ندیدم بیرسم.

«باشه، پس بیا به حرف زدن ادامه بدیم، عینا.»

<آره، بیا همین کارو کنیم.>

سعی کردم تا جایی که می‌تونم سرحال باشم و عینا بعد از مدتی دوباره سر حال اومدم. امیدوار بودم به‌خاطر من بوده باشه.

آه کشیدم.



وقتی دیشب روی تختم دراز کشیده بودم، پیامی از طرف عینا اومد.

عینا: می تونم الان بهت زنگ بزنم؟

شو: حتماً.

بعدش سریع زنگ زد.

«سلام.»

<سلام، شو-سان؟ من عینام. عذرمی خوام که دیروقت زنگ زدم.>

به نظر نمیومد از روی چیزی بخونه. واقعاً مثل خودشه.

«نگران نباش، فردا تعطیله. خب چی کار داشتی؟»

<داشتم فکر می کردم چون من از پنج سال گذشته، باید یه سری قانون داشته باشیم.>

«قانون؟»

اخم کردم.

<آره، قانون هایی برای جلوگیری از تاثیر روی گذشته. فکر کنم بهتره تا جایی که می تونیم

از تغییر گذشته دوری کنیم. توی فیلم های علمی تخیلی خیلی پیش میاد.>

«راست میگی. ولی حرف زدن با من بر خلاف اون قانون ها نیست؟»

<واسه همین گفتم تا جایی که می تونیم. یه تغییر کوچیک خیلی مهم نیست، ولی یه

چیز بزرگ ممکنه دنیا رو نابود کنه یا یه همچین چیزی.>

قبلاً در مورد این چیزها شنیده بودم.

<اول از همه، تا جایی که می تونی از آینده چیزی به من نگو.>

به نظر خیلی ساده می‌اومد.

همم؟ یه لحظه صبر کن.

«اگه بهت بگم کدوم شرکت‌ها موفق بودن، می‌تونی پول‌دار بشی و بعد از پنج سال با هم پول رو تقسیم کنیم...»

<شو-سان! حرفت واقعاً بد بود.>

«شوخی کردم.»

<همفففف!>

خندیدم، ولی تقریباً مطمئن بودم عینا پشت خط اخم کرده بود.

«بخشید.»

<این شوخی بردار نیست. باید در مورد چیزهایی که مربوط به پول میشن خیلی مراقب باشیم. راستش ترجیح میدم اصلاً بهم نگی پنج سال دیگه چی‌ها محبوب‌ترن.>

«اطاعت همیشه.»

<وو... نباید خیلی در مورد من صحبت کنیم.>

«چرا؟»

<اگه خیلی در مورد بدونی ممکنه من آینده رو یه جوری تغییر بدی.>

«حق با توه، تا جایی که می‌تونم سعی می‌کنم نپرسم.»

<احتمالاً در مورد گذشته می‌تونم بهت بگم. پس می‌تونی در اون مورد بپرسی.>

«مثلاً چی بپرسم؟»

<مثلاً پنج سال پیش چی‌ها چه شکلی بوده.>

«شک دارم توی پنج سال تغییر زیادی کرده باشه.»



من نمی‌خواستم در مورد گذشته بدونم.

گذشته برام مهم نبود.

می‌خواستم در مورد عینا بیشتر بدونم.



## وقفه‌ی اول: اتاق عینا

دختر عموم در رو باز کرد و سرم داد کشید.

«خفه شو!»

تلفن رو روی شو قطع کردم و گوشیم رو زیر تشک قایم کردم.

«داشتم با صدای بلند کتاب می خوندم، تکلیفمه.»

«پس سریع‌تر انجامش بده. فکر می‌کنی کی هستی؟ حیفنون. الان مامان رو عصبانی می‌کنی.»

بعد با صدای بلند در رو کوبید. نفس راحتی کشیدم و تلفن رو برداشتم. برای مخفی کردنش به خودم افتخار می‌کردم. دختر عموم فکر کرد فقط دارم سروصدا می‌کنم. نمی‌خواستم عصبانیش کنم، فقط خوشحال بودم که تونستم رازم رو حفظ کنم.

اگه می‌فهمید تلفنی که تازه دور انداخته بود رو برداشتم حتماً ازم می‌گرفتش.

همین‌طور که گوشی دستم بود روی تشک دراز کشیدم و به سقف کوتاه اتاق خیره شدم.

این اتاق زیرپله بود و تقریباً همیشه گفت اتاق من.

جایی واسه حیفنوننی مثل من نبود، پس اینجا رو داده بودن به من. بر خلاف ظاهرش، خیلی دنج بود. آفتاب بهش نمی‌زد، برای همین توی تابستون خیلی گرم نمی‌شد و چون کوچیک بود، تو زمستون گرم می‌موند.

یه سیم برق از اتاق بقلی به داخل زیرپله میومد، پس مشکلی نبود.

برای من، اتاق زیرپله یه قلعه بود. جایی که هیچ‌کس سر راهم نبود. دنیای خودم.

توی زیرپله کتاب خونده بودم، یه رمان نوشته بودم و با شو-سان حرف زده بودم.



لباس‌های قدیمی دختر عموم رو می‌پوشیدم. کتاب‌های درسیم دست دوم بودن و کتاب‌هایی که از کتابخانه‌ی مدرسه می‌گرفتم رو می‌خوندم. می‌خواستم از کتابخانه‌ی شهر هم کتاب بگیرم اما بدون داشتن کارت عضویت نمی‌تونستم.

خب، مدتی طول می‌کشید تا تمام کتاب‌های توی مدرسه رو بخونم، پس مشکلی نبود. تازه بعدش هم می‌تونستم آنلاین کتاب بخونم.

با اینکه گوشیم بسته نداشت، توی خونه وای‌فای بود و بیرون هم اینترنت مجانی پیدا می‌شد، پس مشکلی پیش نمی‌اومد.

یا می‌تونستم از اینترنت دختر عموم استفاده کنم. می‌خواستم وقتی میرم شو-سان رو ببینم هم همین کار رو بکنم.

اگه می‌تونستم یه بسته بگیرم خیلی خوب می‌شد. ولی اگه همچین چیزی می‌گفتم احتمالاً تا مدتی اصلاً توی خونه راهم نمی‌دادن.

وضعیتی که توشم واقعاً ناراحت‌کننده و غم‌انگیزه.

باید به یه چیز خوب فکر می‌کردم.

مثلاً کتاب.

یا شو-سان.

اوه راستی یادم رفته بود. باید بهش زنگ بزنم. تلفن رو یه‌هوایی قطع کرده بودم، پس احتمالاً مشکوک شده بود.

## فصل دوم: جشنواره‌ی فرهنگی با عینا

### ۱

نماینده‌ی کلاس از جلوی میز معلم گفت: «کسی فکر دیگه‌ای نداره؟»

چیزهایی مثل کافه، نمایش، خونه‌ی تسخیرشده و آرکید<sup>۱۷</sup> روی تخته نوشته شده بود.

جشنواره‌ی فرهنگی نزدیک بود. وقتی که معلوم شد کلاس ما ممکنه به‌موقع تصمیم نگیره، این جلسه با بی‌میلی و رغبت دقیقاً بعد از کلاس درس گذاشته شد.

من در سکوت داشتم پیشرفت اوضاع رو تماشا می‌کردم. اعضای باشگاه‌های مدرسه زیاد روی چیزهایی که کلاس‌ها عرضه می‌کردن تمرکز نداشتن چون حسابی مشغول کارهای باشگاهشون بودن.

بعضی مدرسه‌ها ارائه‌هایی از باشگاه‌های ورزشی داشتن ولی مال ما نداشت. به ناچار ارائه‌های کلاس‌ها روی اعضای باشگاه‌های ورزشی و باشگاه‌های بعد از مدرسه تمرکز کرده بود. البته ما باشگاه‌های ادبی هم کمک می‌کردیم ولی تمرکز اصلی و بدین‌گونه دانش‌آموزانی که سرشون شلوغ‌تر بود از این دو دسته بودن.

«رای نهایی رو از بین اینا می‌گیرم، دستتون رو برای اون‌ی که بیشتر از بقیه می‌خواین بلند کنین.»

من دستم رو برای کافه بلند کردم ولی بیشتر کلاس به نمایش رای دادن.

«نمایش، ها؟»

«سخت به نظر میاد.»

«ولی خوش می‌گذره.»

«من روستایی الف هستم.»

همکلاسی‌هام شروع به حرف زدن درباره‌ی نمایش کردن.

«پس حالا تصمیم می‌گیریم چه نمایشی اجرا کنیم.»

معمولاً، یه چیزی برای الهام گرفتن استفاده می‌شد، مثل سیندرلا، سفید برفی یا یه افسانه. چون کارها رو می‌شد سریع هماهنگ کرد. دانش‌آموزها تازه‌کار بودن و توی حفظ کردن خطاها هم مشکل داشتن، پس فکر کردم که یه نمایش کامل زیادی سخت میشه. با اینکه ذهنم با انواع فکرها مشغول بود، ذهنم رو باز نکردم. تهش من یه نقش کوچیک داشتم و همه به بهترین روشی که می‌تونستن کمک می‌کردن. با این حال...

«خیلی خوب می‌شد اگه یه نمایشنامه‌ی اصیل و ابتکاری داشتیم.»

با نظر دختر، همه‌ی تمرکز کلاس رفت روی یه نمایشنامه‌ی اصیل. به نظرم همه‌شون به‌خاطر جشنواره‌ی فرهنگی داشتن هیجان‌زده می‌شدن چون فقط سالی یک بار اتفاق می‌افتاد ولی من نگران بودم که این کار درستیه یا نه. فکر می‌کردم که یه داستان کاملاً ابتکاری سخت می‌شد. در وحله‌ی اول، اصلاً برای ساختن یه داستان کامل چی کار می‌کردیم؟

البته که من جیکم هم در نیومدم. این فرصتی بود که همه نظرشون رو بگن، نمی‌خواستیم قبل اینکه تصمیم چیزی رو بگیریم حالشون رو خراب کنم.

«اما کی می‌نویستش؟»

«من هیچوقت ننوشتم.»

«کسی رو توی باشگاه تئاتر نداریم؟»

«نه نداریم...»

«پس کی انجامش میده...»

این دیگه چیه؟

دانش آموزها همه داشتن پشت سر رو نگاه می کردن. یه حسی بهم می گفت داشتن به من نگاه می کردن...

«آره، ما یاگی-کون رو داریم!»

دختری که قبلاً شاید سه بار هم باهام صحبت نکرده بود بهم اشاره کرد.

«من؟ من نمی تونم بنویسم می دونین که؟»

«چرا، مگه توی باشگاه ادبیات نیستی؟»

«توی باشگاه ادبیات بودن لزوماً این معنی رو نمیده که می تونم بنویسم.»

کلاس شروع به هو کردنم کرد و ساکای چون می دونست نمی تونم داستان بنویسم یه گوشه داشت عینهو مرغ می خندید.

نگاهی به صندلی بغلیم انداختم و دیدم رئیس مینه کاوا داره با اخم های درهم کشیده بهم نگاه می کنه. چی، حتی اون هم فکر می کرد من باید بنویسمش؟

«این چیزیه که من نمی تونم انجام بدم.»

قبول نکردم که بنویسمش، پس روز رو فقط با اینکه تصمیم گرفتیم یه نمایش انجام بدیم و با این نتیجه که هر کسی چه جور داستانی می خواست تموم کردیم.

یه نتیجه ی بگی نگی شوم.

\*\*\*\*\*

عینا: عصر بخیر، شو-سان. اوضاع چطوره؟

شو: دارم ویرایش می کنم.

عینا: آه، برای نسخه‌ی جشنواره‌ی فرهنگی؟ تونستی بالاخره این دفعه کار بگیری.

شو: این آخرین شانس سال آخری‌هاست، پس همیشه شرکت می‌کنم.

عینا: ها، شو-سان، انگاری امروز زیاد سرحال نیستی.

شوکه شدم. احساساتم توی متن نشون می‌داد؟ اصلاً همچین چیزی ممکن بود؟

شو: فقط یه دل‌خوری کوچیکه. چیز خاصی نیست.

بهش درباره جلسه‌ای که بعد از مدرسه داشتیم گفتم.

عینا: برای نوشتن نمایشنامه هوت کردن؟ این مضخرفه!

شو: نباید انتظارشون رو زیاد می‌کردم.

عینا: تو هیچ کار اشتباهی انجام ندادی.

شو: ممنون. نمی‌دونیم چی کار باید بکنیم. اگه با یه متن اصیل بخوایم کار کنیم و از همه

نظرخواهی کنیم، فکر نمی‌کنم به موقع انجامش بدیم...

نوشتن خودش به تنهایی سخت بود ولی مشکل بعد از اون بود. خط‌ها باید تمرین و حفظ

می‌شدن. باید صحنه و لباس درست می‌کردیم...

عینا: شو-سان، این فقط یه پیشنهاده ولی...

شو: چی؟

عینا: می‌خوای... من نمایشنامه رو... بنویسم.

شو: ...می‌نویسی؟

عینا: آره، تلاشم رو می‌کنم!

شو: ولی باید سرت شلوغ باشه، نه؟

اون رو گفتم ولی ولش کردم از اونجایی که چیزی درباره‌ی زندگی روزمره‌ش نمی‌دونستم.

عینا: نیستم. من به مدرسه‌ی فشرده نمی‌روم و توی هیچ باشگاهی هم نیستم. هر روز وقتم آزاده، پس فکر می‌کنم نوشتن خیلی با فایده‌تر باشه.

شو: واقعا؟! این عالیه!

\*\*\*\*\*

«همه گوش کنین.»

روز بعد، بعد از مدرسه جلوی میز معلم وایسادم.

یکی از پسرا بهم گفت: «اوه، یاگی، تصمیم گرفتی نمایشنامه رو بنویسی؟»

«من نه ولی یکی که می‌شناسم چرا. عینا، اون‌ی که اون داستان رو برای باشگاه ادبیات نوشت.»

همین که این رو گفتم کلاس منفجر شد.

«من خوندمش، جالب بود.»

«کسی که اون رو نوشته باید بتونه یه چیز خوب برای ما بنویسه، نه؟»

«باشه پس، هرکسی که می‌خواد عینا-سان متن داستان رو بنویسه...»

نماینده‌ی کلاس رای گرفت، بیشتر کلاس به همون کار رای دادن.

پرسیدم: «ممنون. خب، همه چی ازش می‌خوان؟ نظرات و نیازها نوشتنش رو راحت‌تر

می‌کنه، پس ایده‌هایی که دارین رو بگین.»

«من عاشقانه می‌خوام!»

«یه پایان خوش!»

«یه ذره معما!»

چیزهایی که بچه‌ها گفتن رو نوشتم.

«می‌خوام بدونم چه جور داستانی میشه؟!»

«امیدوارم جالب باشه!»

می‌تونستم بگم انتظار کلاس داشت بالا می‌رفت. راستش، مال خودم هم همینطور.

می‌تونستم کار بعدی عینا رو بخونم. همین‌جوریش هم منتظرش بودم ولی به نمایشی برای کلاس تبدیل می‌شد، نمی‌تونستم انتظارم رو بالا ببرم.

با خودم فکر کردم، به‌نظرم امسال کلی دارم به کلاس کمک می‌کنم.

علاوه بر من، باشگاه ادبیات اعضای دیگه‌ای هم داشت، وقتی بهم مواد اولیه می‌دادن، می‌تونستم روی ارائه‌های کلاس تمرکز کنم. سال سوم‌ها هم داشتن برای امتحانات آماده می‌شدن، پس همه‌شون برای کلاس‌هاشون همکاری می‌کردن، این یه همکاری سودمند دو طرفه بود و به‌خاطر همون، من تنهایی مسئولیت همه‌ی کارهای باشگاه ادبیات رو داشتم. باشگاه باید کتابچه چاپ می‌کرد، صحافی می‌کرد و برای پخش می‌داشت. ایرادی نداشت، می‌تونستم توی خونه ویرایش کنم. صرافی رو می‌تونستم بعد از کارهای کلاسی توی اتاق باشگاه انجام بدم و اگه روز قبل همه‌ی کارهام رو انجام داده باشم می‌تونم تزئینات رو هم انجام بدم.

ساکای در گوشم گفت: «شو، بیا اینجا. عینا-سان توی کلاس ماست؟»

«چرا همچین چیزی می‌پرسی؟»

«منظورم اینه که ملت برای کلاس دیگران داستان نمی‌نویسن، می‌نویسن؟»

ساکای با این فکرش سینه سپر کرد.

«شک دارم.» از سوالش طفره رفتم.

با اون‌جور سوال کردن نمی‌تونستی با آره و نه جواب بدی. اون خودش بهش اطلاعات می‌داد. نه هم باعث می‌شد فقط بدونه توی کلاس ما نیستش.



«ا‌که هی، این‌جوری هم توی تله نمیفتی، ها؟»

«البته که نه.»

ساکای با ناراحتی گفت: «خیلی دهن‌ت قرصه، شو. زیادی دهن‌ت قرصه که دوستی توی باشگاه خبرنگاری داشته باشی.»

«ا‌گه باهات دوست بودم و دهنم لق بود خیلی خطرناک می‌شد، اونوقت می‌تونستی راجع‌به هر چیزی بنویسی.»

«می‌دونم که راجع‌به چی باید بنویسم و راجع‌به چی نه.»

داشت به طرف من نگاه می‌کرد ولی من هیچ قصدی برای حرف‌زدن درباره‌ی عینا نداشتم. تازه، چیزی هم درباره‌ش نمی‌دونستم که بخوام بگم. یه‌هوایی، قلبم لرزید. این احساس چی بود...

روز بعد:

عینا: شو-سان، امروز چطور بود؟

شو: کارهای معمول ویرایش رو انجام دادم. طراحی‌ها و طرح جلد رو از روکا-سنپای گرفتم پس دارم همه‌چیز رو جمع و جور می‌کنم.

عینا: اوه! تمام تلاشت رو بکن.

شو: تو چی؟ نمایشنامه رو چی کار کردی؟

عینا: دارم نقشش رو می‌ریزم.

شو: باشه. بیا جفتمون بهترین کاری که می‌تونیم رو انجام بدیم.

سه روز بعد:

عینا: شو-سان، خسته نباشی.

شو: تو هم همینطور.

عینا: روزت چطور پیش رفت؟

شو: رفتم مدرسه، بعد ویرایش کردم، کارهای همیشگی. می‌خوام قبل از جشنواره‌ی فرهنگی به کلاس کمک کنم، پس فکر کردم بهتره الان کارهای باشگاه ادبیات رو تموم کنم.

عینا: تو سخت‌کوشی، ها؟

شو: نیستم، فقط برای چیزهایی مثل این سخت تلاش می‌کنم.

عینا: باز هم شگفت‌انگیزه.

شو: ممنون، خب نمایشنامه چطوره؟

عینا: آه، داره به یه جاهایی می رسه.

شو: همه منتظرشن و براش اشتیاق دارن. همچنین خودم. موفق باشی.

یک هفته بعد:

معمولاً، همیشه از عینا پیام می گرفتم ولی توی ۳ روز گذشته چیزی برام نیومد. برای همین اون روز بعد از مدرسه خودم پیام دادم.

شو: سلام، چطوری؟

هیچ جوابی نیومد.

می خواستم بدونم مشکل کجا بود، معمولاً سریع جوابم رو می داد.

شاید مشغول جشنواره‌ی فرهنگی مدرسه‌ی خودش بود؟

توی این فکر بودم که گوشیم لرزید.

عینا: سلام، روزت چطور پیش رفت؟

شو: بالاخره کارم با اطلاعات کتابچه تموم شد. حالا فقط باید کاغذ بخرم و چاپش کنم.

عینا: جداً خیلی سریعه!

شو: آره، حالا باید بتونم درست و حسابی به کلاس کمک کنم. خب، درباره‌ی نمایشنامه...

عینا: اوم، آم... من دارم نهایت سعیم رو می کنم.

شو: فکر می کنی کی تمومش کنی؟

جواب! دوباره متوقف شدن و پیام بعدی عصر قبل از اینکه بخوابم اومد.

عینا: به نظرم یه کم بیشتر وقت بیره.

شو: باشه...

فکر کنم نوشتن نمایشنامه و داستان کاملاً با هم فرق داشته باشن. وقتی یه داستان کوتاه رو یه شبه نوشته بود، فکر می‌کردم یه کتاب کامل رو یه هفته‌ای می‌نویسه ولی ممکنه یه کوچولو سخت باشه.

هرچند که فقط ۲ هفته تا جشنواره باقی مونده بود. اگه به‌زودی صحنه و لباس‌ها رو آماده نمی‌کردیم، به‌موقع نمی‌رسیدیم. بازیگرها باید نمایش رو هم یاد بگیرن... در واقع باید تصمیم می‌گرفتیم کی چه نقشی رو بازی کنه.

شو: می‌تونن کارهایی که تا الان انجام دادی رو برام بفرستی؟ اگه این کار رو بکنی می‌تونیم صحنه و لباس درست کنیم و تصمیم بگیریم کی چه نقشی رو بازی کنه.

عینا: کاری که تا الان انجام دادم... آم، اوم... راستش رو بخوای...

و بعد، عینا یه پیام شوکه‌کننده فرستاد.

عینا: هنوز حتی یه کلمه هم ننوشتم.

«چی؟!»

توی اتاقم فریاد زدم.

حتی یه کلمه؟ چرا؟

نه، من وقت ندارم که بخوام دلیلش رو پیدا کنم.

این جدی بود. شک داشتم بتونه نمایش رو توی ۲ هفته‌ی باقی مونده بنویسه، تازه، باز هم خیلی دیر می‌شد.

همین‌جور که ذهنم عین گرداب می‌چرخید چشم‌هام رو بستم.

با روکا-سنپای صحبت می‌کنم. شاید کسی رو بشناسه که برای کلاسشون نمایش نوشته باشه. اگه بتونیم نمایش رو ازشون قرض بگیریم و اجراش کنیم... تازه، یه نمایشنامه توسط کل کلاس آماده میشه...

عینا: شو-سان؟ شو-سان؟

یه پیام دیگه از عینا اومد و من متوجه شدم که به‌عنوان خواننده شده بدون جواب علامت دار شده.

شو: معذرت، عینا. فراموش کردم که جواب بدم. باشه، پس من به همه میگم که این خیلی زیاده و خیلی سخته که یه نمایش کامل رو به موقع نوشت، یکی دیگه رو پیدا می‌کنم. عینا: اه!!

شو: ایرادی نداره، اونا درک می‌کنن. تو از اول هم فقط یه داوطلب بودی.

وزززز، وزززز

گوشیم دوتا لرزش طولانی کرد.

تماسی از عینا بود.

<شو-سان... من نهایت تلاشمو می‌کنم، من زورمو می‌زنم، پس...>

«ه... هی...»

عینا داشت گریه می‌کرد. صداش می‌لرزید، فین فین می‌کرد و دوباره و دوباره زجه می‌زد.

شوکه شده بودم، شاید نباید یه‌هویی ردش می‌کردم. شاید فکر می‌کرد من عصبانیم.

«عینا، من اصلاً عصبانی نیستم، لازم نیست نگران چیزی باشی. ما بودیم که این رو بهت

تحمیل کردیم، پس اگه با حال و سرعت خودت پیش بری، ایرادی نداره.»

<شو-سان، اونجوری نگو... خواهش می‌کنم، بذار من نمایشنامه رو بنویسم!>

«ولی...»

<صحبت کردن با تو تنها چیزیه که من براش زندگی می‌کنم. نمی‌خوام این متوقف بشه، لطفاً قطعش نکن، بیشتر تلاش می‌کنم...!>

اخم کردم. داشت اشتباه متوجه می‌شد. تقریباً شبیه این بود که...

«عینا. من به خاطر اینکه رمان یا نمایش می‌نویسی باهات صحبت نمی‌کنم، می‌دونی؟»

<واقعا؟>

«معلومه، من فکر می‌کنم اینکه می‌نویسی فوق‌العاده است ولی اگه این کار رو انجام نمی‌دادی هم مشکلی نبود. هرچی نباشه من نمی‌تونم بنویسم.»

<ناامید نمیشی؟>

«چرا باید ناامید بشم؟ چه بنویسی چه ننویسی، تو خودتی، عزیز من...»

<عزیز؟>

عزیز من چی؟

نمی‌تونستم کلمه درست رو پیدا کنم.

«به هر حال، نمی‌خواد به خودت فشار بیاری.»

<پس چرا باهام صحبت می‌کنی؟>

«چون حال می‌ده... به گمونم.»

این دفعه تونستم حرف بزنم. واقعاً منظورم همین بود. حرف زدن با عینا واقعاً خوش می‌گذشت. به خاطر همین بود که وقتی برای ۳ روز گذشته خبری ازش نبود ناراحت شدم. از یه جایی، حرف زدن باهاش جزئی از زندگیم شده بود.

<شو-سان!!>

عینا انگار می خواست داد بزنه و اون طرف خط بزنه زیر گریه.

«چی شده؟! من چیزی گفتم که نباید می گفتم؟!»

<نه. من خوشحالم. خیلی... وقته که... کسی چیزی مثل این به من نگفته...>

«خیلی وقته؟»

<شو-سان، میشه قوانین رو... بشکنم؟ میشه راجع به خودم... صحبت کنم؟>

قوانینی که تا جایی که می شد باید از دونستن درباره‌ی عینا دوری می کردم. پس نمی تونستم بفهمم کی بود.

ولی...

«آره.» سر تکون دادم.

من هم می خواستم راجع به اون بدونم.

<من پدر یا مادری ندارم. داشتم ها ولی مردن.>

نفسم توی گلوم حبس شد.

>پس حالا با خواهر مامانم زندگی می کنم، با خاله‌م و شوهرخاله‌م ولی با هم کنار نمیایم.

حتی خواهر بزرگه، دختر خاله‌م، قلدری می کنه... یادته که یه دفعه‌ای قطع کردم؟ اون

برای وقتی بود که اومد توی اتاقم تا به خاطر اینکه سروصدا می کنم سرم غر بزنه و داد و

بیداد کنه.<

«الان امنه؟»

>آره، سرم رو زیر ملافه‌ها کردم.<

می تونستم تصورش کنم، یه دختر توی ملافه‌ها با گوشی قایم شده.

<من... دوستی ندارم. توی مدرسه تنهام و با کسی ارتباط ندارم.>



«...»

«من دوست دارم تنها باشم. اینکه توی مدرسه با همه باشی سخته ولی وقتی این رو گفتم، دیگه کسی باهام دوست نمیشه... یه جورایی توی مدرسه تنها بودن دردناکه. مامان و بابا می گفتن لازم نیست خودم رو مجبور کنم برم مدرسه ولی خاله و شوهرخاله میگوین مجبورم و اگه نرم عصبانی میشن.»

دوست داره فکر و خیال کنه.

با کسایی که اطرافش بودن فرق داشت ولی توی مدرسه تفاوت‌های کوچیک می‌تونستن مثل کافرها باهاشون برخورد بشه. می‌تونستی بگی بد شانسیه، توی مدرسه کسی عینا رو درک نمی‌کرد.

پس اینجوری بود.

همیشه تنها بود.

گوشی توی مشتت ترک خورد.

می‌خواستم سریع برم پیشش و بغلش کنم.

ولی نمی‌تونستم. ۵ سال زمان ما رو از هم جدا می‌کرد.

ولی حداقل می‌تونستم کاری کنم بفهمه.

«من طرف تو هستم. تا ابد و برای همیشه.»

<هیچ! ممنون!>

اشک‌های تازه‌ای ریخت.

واقعاً زیاد گریه می‌کرد.

ولی... احتمالاً بهتره که بذارم گریه کنه. ایرادی نداشت که وقتی خوشحالی گریه کنی، داشت؟

یادم اومد که می گفت "اگه ۵ سال بعد مرده باشم چی؟"  
عینا فهمید. فهمید که هیچ وقت نمی دونی کی شادیت نابود میشه.  
برای همین بود که باید قدر شادی ای که داری رو بدونی.

\*\*\*\*\*

گریهش تموم شده بود و صدای عینا توی گوشم زمزمه کرد. <آمم، شو-سان؟!>

«بله؟»

<درباره‌ی نمایشنامه.>

«اوه درسته، داشتیم درباره‌ی اون صحبت می کردیم.»

<میشه... درباره‌ی تو بنویسم؟>

«اه؟»

<فکر می کنم الان بتونم بنویسمش. معلومه، می خوام همینجور که هست بنویسمش،  
خوش حالیم از چیزی که گفتی و اینکه چه حس خوبی داره که حرف بزنی... و اگه اون  
رو به عنوان انگیزه استفاده کنم، فکر می کنم که بتونم بنویسمش.>

«گرفتم. به همه میگم که یه کم بیشتر صبر کنن.»

«زیاد به خودت سخت نگیر، باشه؟ اگه مشکلی داشتی، تردید نکن درباره‌ش با من صحبت  
کنی.»

<باشه.>

نمی تونستم چهره‌ش رو ببینم.

ولی هنوز حس می کردم می تونم لبخندش رو ببینم.

وقتی اون روز صبح بیدار شدم، پیامی از عینا اومده بود.  
نمایشنامه بود.

کل بدنم با حرارت به وجد اومد.

شو: ممنونم. حالا می‌تونیم تدارکات نمایش رو آماده کنیم. ببخشید که هولت کردم.

عینا: راستش وقتی شروع می‌کنم به نوشتن نمی‌تونم بس کنم.

شو: عینا، تو واقعاً توی این کار استعداد داری.

به طرز عجیبی، حسادت نمی‌کردم. فقط خوشحال بودم که می‌تونستم چیزی که نوشته  
رو بخونم.

سریع فایل رو منتقل کردم و ازش پرینت گرفتم. خوندن عمقی هر چیزی روی کاغذ  
بهبتره. نمایشنامه رو توی کیفم گذاشتم و راهی مدرسه شدم. وقتی به کلاس رسیدم،  
پشت میز نشستم و همون لحظه شروع به خوندن کردم.

همین‌طور که هم‌کلاسی‌هام از راه رسیدن، سلام و خوش‌وبش‌ها بیشتر شد. اما به نظر  
من، صدا از جای خیلی دوری می‌ومد.

نمایشنامه واقعاً جذاب بود.

شاید چون می‌دونست این قراره نمایشنامه باشه، ژانر فانتری نوشته بود. در واقع حتی  
می‌شد بهش گفت قصه‌ی پریان.

شخصیت اصلی دختر نوجوانی بود که مادر و خواهرش زندگیش رو سخت کرده بودن.  
بدون هیچ دوستی، توی ناامیدی کامل به سر می‌برد. برای همین تصمیم گرفته بود  
خودکشی کنه.

اما ناگهان اهریمنی زخمی جلوش ظاهر شد. انسان‌ها به اهریمن حمله کرده بودن. دختر که قلب مهربانی داشت به زخم‌های اهریمن رسیدگی کرد.

اهریمن گفت برای تشکر، دختر رو به یک آرزو می‌رسونه، اما باید سه آزمون رو پشت سر بذاره.

برای آزمون اول، باید تنها به غاری در کوهستان می‌رفت و صندوقچه‌ای رو پیدا می‌کرد. آزمون دوم، به دست آوردن کلیدی از اتاق مادرش بود.

در آزمون سوم، باید با خنجری که داخل صندوقچه بود، چیزی رو قربانی خدایان می‌کرد. برای این بخش، اهریمن زندگی خودش رو پیشنهاد کرد و گفت:

«من طرف تو هستم. از الان تا ابد.»

و بعد خنجر رو به دختر داد، اما دختر قبول نکرد.

«من نمی‌تونم به زندگی‌ای که تو توش نباشی فکر کنم. من می‌خوام با تو باشم.»

«پس چاره‌ای نیست.»

اهریمن با استفاده از جادو دستِ دختر رو با خنجر به سمت سینه‌ش می‌بره و می‌میره. دختر عزادار به فکر استفاده از آرزوش برای برگردوندن اهریمن افتاد. ما اگه این کار رو می‌کرد زندگیش مثل قبل وحشتناک می‌شد. حتی بدتر، اما با این وجود... دختر اهریمن رو به زندگی برمی‌گردونه و زمانی که دوباره برمی‌گرده، اهریمن تبدیل به انسان میشه.

اهریمن در واقع شاهزاده‌ی نفرین‌شده‌ای بود که احساساتش برای دختر و قلب مهربان خود دختر، اون رو نجات داده بود.

هر دو به عشقشون قسم می‌خورن و هم رو می‌بوسن...

«...یاگی.»

«بله؟»

سرم رو بلند کردم و معلم انگلیسی رو بالای سرم دیدم. اصلاً متوجه نشدم کی اومده بود پیشم.

می‌تونستم صدای خنده‌ی بقیه‌ی بچه‌ها رو بشنوم. مثل اینکه وقتی حواسم نبوده کلاس شروع شده بود.

«خیلی خوبه که داری به کارهای باشگاهت رسیدگی می‌کنی، ولی به درس‌هات هم توجه کن.»

«معذرت می‌خوام.»

با عجله کتابم رو در آوردم. ولی باید چی کار می‌کردم؟

«صفحه‌ی نود، خط دوم رو ترجمه کن.»

رئیس شورا بود. با صورتی جدی، یه جورایی به من خیره شده بود. شونه‌هام رو بالا انداختم و کتاب رو باز کردم.

خوشبختانه جمله‌ی سختی نبود و بدون مشکل ترجمه‌ش کردم. معلم سراغ دانش‌آموز بعدی رفت و من هم سراغ نمایشنامه‌ی عینا. این بار با خودکار قرمز برای تصحیح.

آخر سر، حداقل دو بار کل نمایشنامه رو خوندم.

«اهم.»

سرم رو بلند کردم و با معلم ریاضی زنگ سوم چشم تو چشم شدم.

«اگه کارهای شخصیت تموم شده، یاگی، لطف کن و این سوال رو حل کن.»

کلاس دوباره از خنده منفجر شد.

«پسر، تو از این آدم‌هایی که وقتی حواسشون به یه چیزیه کلاً از دنیا جدا می‌شن.»

پرسیدم: «واقعاً؟»

«واقعاً متوجه نشدی؟» ساکای شونه بالا انداخت. «متوجه نشدی امروز صبح همه داشتن باهات خوش و بش می کردن؟ چیزهایی مثل: عالی، نمایشنامه رسید یا باید از عینا تشکر کنیم می گفتن. ولی تو هیچ کسی رو تحویل نگرفتی.»

«واقعاً؟ باید بعداً از همه عذرخواهی کنم.»

«مشکلی نیست. همه می دونستن تو حواست به نمایشنامه ست.»

همین طور که حرف می زدیم، نماینده‌ی کلاس جلوی میز معلم رفت و جلسه شروع شد. حالا که نمایشنامه رسیده بود می تونستیم جداً آماده کردن تدارکات برای نمایش رو شروع کنیم. زنگ ناهار از نمایشنامه کپی گرفته بودم و حالا هر کس یه نسخه داشت.

امروز قرار بود تصمیم بگیریم کی چی کار می کنه. مسلماً منظور نقش‌ها بود، ولی بعضی از دانش‌آموزها هم مسئول لباس، صحنه یا نورپردازی می شدن. بالاخره هر کسی باید کاری می کرد. کسایی که بی کار بودن هم توی کارهای ناتمام کمک می کردن. ولی مهم بود که وظایف همه رو مشخص کنیم.

دانش‌آموزها برای نقش‌های اصلی داوطلب شدن. مسئولیت صحنه، لباس و نور بدون هیچ مشکلی مشخص شد و همه‌ی نقش‌های حامی انتخاب شدن.

من برای صحنه انتخاب شدم. مهارت خاصی توی این کار نداشتم اما فکر کردم بتونم توی کارهای بدنی کمک کنم.

فقط مونده بود نقش اصلی و نقش شاهزاده‌ی اهریمن.

احتمالاً چون داستان به طور واضح ارتباط رومانتیکی بین دو شخصیت داشت، برای همین همه خجالت می کشیدن. حتی یه صحنه‌ی بوس هم وجود داشت. هر چند مسلماً قرار نبود واقعاً اجراش کنن.

بعد، صدای عقب کشیده شدن صندلی از کنارم اومد.

رئیس شورا بلند شد و ایستاد.

«اگه کسی نمی‌خواد، من نقش اول رو بازی می‌کنم.»

کلاس شروع به همهمه کرد.

«رئیس به عنوان نقش اصلی...»

«بهش میاد، مگه نه؟»

«عالی شد.»

همه موافق بودن. به نظر من هم رئیس به نقش میومد. زیباییش به نقش زیبای دلشکسته‌ی داستان می‌خورد.

«یه شرط دارم.» رئیس خیلی سریع شرط عجیبش رو اعلام کرد. «من باشگاه ادبیات رو برای نقش شاهزاده‌ی اهریمن انتخاب می‌کنم.»

همه گیج شده بودن.

«یاگی برای نقش مقابل؟»

«چرا؟»

«تجربه‌ی بازی داره؟»

از همه جای کلاس صدای زمزمه بلند شد. متوجه شدم همه دارن به من نگاه می‌کنن و اونقدر تعجب کردم که زبونم بند اومد.

«یاگی با نویسنده صحبت کرده، پس بهتر از همه نمایشنامه رو می‌فهمه. بهترین انتخاب برای نقش اون.» رئیس این رو گفت و با چشم‌های سردش به من نگاه کرد. انگار می‌گفت این وظیفه‌ی منه.

«حالا که اینطوره، حله.»

«حرف رئیس منطقیه.»

«همه‌ی تلاشت رو بکن یاگی-کون.»

همه شروع کردن به موافقت با رئیس. دیگه نمی‌تونستم قبول نکنم. فقط سر تکون دادم.





«چه خبر کاسانووا<sup>۱۸</sup>؟»

ساکای وقتی از دروازه‌ی مدرسه بیرون می‌رفتیم به پشتم زد.

«بکش عقب.»

همین‌طور که قدم می‌زدم، ساکای داشت بالا و پایین می‌پرید.

«راسته، مگه نه؟ رئیس خودش واسه‌ی نقش انتخابت کرد، نه؟»

«آخه چه فکری کرده؟»

این رو گفتم و آه کشیدم.

«دقیقاً همون چیزی که گفتم. از اون جور آدماییه که هر چی توی سرشه می‌گه.»

«آره. همیشه یه بحث حسابی آماده داره.»

این نکته خودش یکی از دلایل نگرانیم بود. معمولاً مباحثه با رئیس برای مردم خوشایند نیست.

«اگه نظر من رو بخوای، به نظرم ممکنه بخواد از تو استفاده کنه تا باعث حسادت یه پسر دیگه بشه.»

«داری اغراق می‌کنی.»

«نمی‌کنم. رئیس محبوب‌ترین دختر مدرسه بین پسرهاست، درسته؟»

«واقعاً؟»

می‌دونستم خوشگله، ولی فکر نمی‌کردم انقدر محبوب باشه.

<sup>18</sup> Casanova

«نمی‌دونستی؟ خب به هر صورت از اون دسته آدم‌هایی نیستی که دخترها رو طبقه‌بندی کنن.» ساکای نیشخند زد.

«به‌خاطر اینکه رئیس شورا است حسابی محبوبه، بعدش هم که حسابی خوشگله. اگه محبوب نبود عجیب می‌شد. اگه یه مسابقه‌ی زیبایی اجرا کنیم، بدون شک اول میشه.»  
«اما انصافاً ترسناکه، نیست؟»

«صد درصد، بعضی از کسانی که مستقیم باهش برخورد داشتن می‌گن که خودرای بودنش وحشتناکه، ولی به نظرم بیشتر مردم بهش حسودی می‌کنن.»

داشتم بیشتر و بیشتر افسرده می‌شدم. اگه نمایش به‌خاطر من خراب می‌شد، باید با زندگی اجتماعی‌م خداحافظی می‌کردم.

«خب، تمام سعیت رو بکن. من هوات رو دارم. تو هم ازش خوشت میاد، مگه نه؟»

«برو پی کارت.»

دوست داشتم فکر کنم صورتم واقعاً داغ نشده بود.

وقتی رسیدم خونه، به عینا در مورد همه‌چیز پیام دادم. در مورد اینکه نمایشنامه قبول شده بود و اینکه من برای نقش شاهزاده‌ی اهریمن انتخاب شده بودم.

عینا: تو شاهزاده‌ی اهریمنی؟ خیلی بهت میاد.

می‌تونستم از روی پیام بگم که ذوق زده بود، ولی منظورش رو نمی‌فهمیدم.

شو: ولی من فقط یه پسر دبیرستانی معمولی‌م.

عینا: کاملاً بهت میاد. من در اصل شاهزاده‌ی اهریمن رو از روی تو نوشتم، پس اینی که منبع الهام بخواد نقش رو بازی کنه من رو خیلی خوشحال می‌کنه.»

با خودم فکر کردم، اگه واقعاً عینا این‌طور حس می‌کنه، تمام تلاشم رو می‌کنم.

همون لحظه نمایشنامه رو بیرون کشیدم و شروع کردم به بلند خوندن. ولی فقط خوندن نمی‌تونست بهم کمکی بکنه. پس تلفنم رو برداشتم و صدام رو ضبط کردم.

«این... افتضاحه.»

عملاً زیر سطح مبتدی بودم.

«من میرم یه کتاب راهنمای بازیگری بگیرم.»

با دوچرخه به نزدیک‌ترین کتاب‌فروشی که اون وقت شب باز بود رفتم.

فردا بعد از مدرسه تمرین اولیه‌ی نمایش بود. تمرین‌هام کوچیک‌ترین تاثیری نداشتن و بازییم هنوز مزخرف بود. در واقع، با نقش‌های تکمیلی توی یه سطح بودم که یعنی برای یه مبتدی خیلی هم بد نبودم.

ولی من نقش اصلی رو داشتم، یعنی کارم افتضاح بود.

ساکای پرسید: «هنوز وقت هست، حلش می‌کنی، مگه نه؟». خیلی به اعتمادبه‌نفسم کمک نکرد.»

رئیس غایب بود. مثل اینکه کاری درباره‌ی جشنواره‌ی فرهنگی پیش اومده بود. ناامید به سمت اتاق باشگاه راه افتادم. روز تقریباً تموم شده بود اما هنوز می‌خواستم برای باشگاه یه سری تدارکات ببینم. برنامه داشتیم اتاق رو روز جشنواره باز بذاریم و کتاب‌ها رو نمایش بدیم، برای همین باید اتاق رو تزئین می‌کردم.

ولی نمی‌تونستم ذهنم رو از اجرا دور کنم و نتونستم خیلی کاری کنم.

و بعد.

«باشگاه ادبیات.» از تعجب اینکه ناگهانی با من حرف زده بودن از جا پریدم.

رئیس کنار در ایستاده بود.

«بخشید. الان میرم خونه.»

سریع عذرخواهی کردم. زمان زیادی از وقت مدرسه گذشته بود.  
رئیس آه کشید «من واقعاً انقدر ترسناکم؟». نسبتاً ناراحت به نظر می‌رسید. تا حدی احساس گناه می‌کردم.

«نه، فقط نمی‌خوام دوباره اتاق رو از دست بدم.»

«می‌تونم از چیزهایی مثل این چشم پوشی کنم. من که تمام قوانین رو واو به واو اجرا نمی‌کنم. می‌دونم تو هم داری برای کلاس، هم برای باشگاهت آماده میشی.»

«درسته.»

شاید اشتباه قضاوت کرده بودمش.

«هی، باشگاه ادبیات. الان وقت آزاد داری؟ اگه داری، میشه یه کم باهام تمرین کنی؟»

چی کار کنم؟

اون لحظه، با رئیس زیر نور آفتاب که در حال غروب بود تنها بودم. نمی‌تونستیم بیشتر توی مدرسه بمونیم، پس داشتیم به پارکی در اون نزدیکه می‌رفتیم. از اونجایی که رئیس فقط حرف‌های لازم رو می‌زد، خیلی حرفی نزدیم. زیاد راحت نبودم.

نگاهی بهش انداختم. طبق معمول اخم کرده بود. واقعاً به‌خاطر اینکه می‌تونست زیباییش رو در اون حالت حفظ کنه فوق‌العاده بود.

ولی آیا واقعاً می‌تونستیم توی این جو تمرین کنیم؟

وقتی رسیدیم تلفنم با پیامی از عینا لرزید.

عینا: عصر بخیر. تدارکات جشنواره چطور پیش میره؟

شو: زمان‌بندیت عالیه. وقت داری؟ می‌تونم زنگ بزنم؟

عینا: می‌تونم، ولی چرا؟

شو: راستش الان قراره با رئیس شورا تمرین کنم اما... راحت نیستم.

عینا: چرا راحت نیستی؟

شو: به نظر میاد رئیس از من متنفره.

عینا: با اینکه اون از تو بدش میاد دارین تمرین می‌کنین؟

شو: آره. من توی بازیگری افتضاحم. اون هم تا دیروقت کارهای شورا رو انجام می‌داد. از اون آدم‌هایی نیست که احساسات شخصیش رو با کار قاطی کنه.

عینا: چه قدر جدی.

شو: آره. ولی نمی‌تونه به هم ریختگیش رو نشون نده. می‌تونی به تمرین‌مون گوش بدی و در موردش نظر بدی؟

عینا: حله.

«باشگاه ادبیات، داری چی کار می‌کنی؟»

«دارم با نویسنده حرف می‌زنم. قراره به تمرین‌مون گوش بده ولی فقط از پشت تلفن. مشکلی که نداره؟»

«نه نداره. خودم هم می‌خوام نظریه شخص سوم رو بشنوم.»

به عینا زنگ زد و تلفن رو روی بلندگو گذاشتم.

<عصر بخیر. از ملاقاتتون خوش‌وقتم، رئیس شورا.>

«من هم همین‌طور، عینا- سان. مشکلی نداره این شکلی صدات کنم؟»

<اصلاً! امیدوارم بتونیم با هم کنار بیایم.>

وسایل و تلفنم رو روی نیمکت گذاشتم و روبه‌روی رئیس ایستادم.

«بهتره از اول شروع کنیم. اول دختر شروع می‌کنه.»

ناگهان، حالت صورت رئیس عوض شد.

«دردناکه، واقعاً دردناکه. شاید اگه بمیرم راحت‌تر باشه...»

حالت صورتش پر از دل‌شکستگی بود. انگار هر لحظه می‌خواست بزنه زیر گریه و به زور بغضش رو نگه داشته بود.

موقع گفتن کلمات، شدیداً ناراحت و افسرده به نظر می‌ومد. غم و غصه کامل توی صورتش موج می‌زد.

<نوبت توئه، شو-سان.>

صدای عینا حواسم رو جمع کرد.

«آه، ببخشید. دختر جوان، ممکنه ازت درخواست کوچیکی داشته باشم؟ ممکنه دستت

رو به من بدی؟ پاهای من آسیب دیدن و نمی‌تونم بایستم.»

ما نمایشنامه رو تموم کردیم و رئیس با نگاه ثابتش به من خیره شد.

«می‌دونم چی می‌خوای بگی، افضح بود.»

<اصلاً اینطور نبود. خیلی مثل خودت بود. من دوستش داشتم.>

محبت عینا بیشتر دردناک بود.

«کارت خوب بود. همه‌ی خط‌ها رو خوب یاد گرفتی و داری سعی می‌کنی از حرکات بدن

مناسب استفاده کنی. فقط کافیه تمرین کنی و مشکلات کوچیک رو رفع کنی.»

اینکه رئیس این رو گفت آرامم کرد.

<ولی تو فوق‌العاده بودی، رئیس.>

«تجربه بازیگری داری؟» رئیس سرش رو در جواب به چپ و راست حرکت داد. «پس یه

نابغه‌ای؟»

«...به‌خاطر اینکه که خیلی تمرین کردم.»

به طرف دیگه ای نگاه کرد.

منظورش این بود که تمام شب رو بیدار مونده بود؟ از اونجایی که جشنواره نزدیک بود

باید سرش خیلی شلوغ می‌بود.

«بیا روی هر صحنه کار کنیم. بهت یه مثال برای هر کدوم میدم که کمکت کنه.»

یک ساعت بعد:

«بیا یه کم استراحت کنیم. من می‌رم یه نوشیدنی بگیرم. تو چیزی می‌خوای؟»

در جوابم زمزمه کرد. «کولا.»

«اوکی.»

تلفنم رو روی نیمکت ول کردم و رفتم سراغ یه مغازه اون نزدیکی. چون دیگه وقت شام بود، حسابی سرشون شلوغ بود و بیشتر از چیزی که فکر می‌کردم وقت برد. وقتی همه‌ی چیزهایی که می‌خواستم رو گرفتم، به سمت پارک دویدم.

رئیس روی نیمکت نشسته بود و داشت با تلفن من حرف می‌زد.

«می‌دونم آدم بدی نیست. خیلی سخت‌کوشه و اینا اما هر بار که حرف می‌زنیم من استرس می‌گیرم.»

به جای اون آدم جدی همیشگی، رئیس مثل دختری عادی به نظر می‌ومد که برای من تازگی داشت.

<خب، شو-سان، من دیگه می‌رم.>

«دیگه تمرین نمی‌کنیم؟»

>بخشید. یه کار فوری پیش اومده. واقعاً شرمندم. لطفاً یادت نره رئیس رو برسونی خونه، باشه؟<

«ها؟»

یه لحظه... برم خونه؟ با رئیس؟

نمی‌تونست تجربه‌ی لذت‌بخشی باشه. اما عینا دیگه قطع کرده بود.

«چی کار کنیم، رئیس؟ می‌خوای باز هم ادامه بدیم؟»

«من هم دیگه باید برم. نمی‌تونم خیلی تا دیروقت بیرون باشم.»

«باشه.»



«واقعاً می‌خواهی با من تا خونه بیای؟»

«خب، آره. هر چی نباشه دیروخته.»

زیر لب زمزمه کرد: «ممنون.»

همین‌طور که از قوطی‌هامون می‌خوردیم راه افتادیم.

«در مورد چی با عینا صحبت کردین؟»

«مدرسه و این جور چیزها.»

«که اینطور.»

هر دومون ساکت شدیم.

همون‌طور که فکر می‌کردم تجربه‌ی لذت‌بخشی نبود.

نمی‌دونستم در مورد چی حرف بزنم. رئیس هم مثل همیشه احتیاجی به حرف زدن نمی‌دید.

چرا عینا گفت باید تا خونه باهاش برم؟ ما که با هم نیستیم. دفعه‌ی بعدی که صحبت کردیم در مورد این بود که کی به خونه‌شون می‌رسیم.

«اه. این...»

مجبور بودم بپرسم.

به یتیم‌خونه رسیده بودیم. ساختمون کوچیکی که تا حدی شبیه مدرسه بود.

ازم پرسید: «تعجب کردی؟»

«یه کم.»

«اون طوری نگاه نکن.»

چطوری نگاه می‌کردم؟

«من خودم این تصمیم رو گرفتم. یه سری مشکل توی خونه داشتم. این سبک زندگی رو ترجیح می‌دم. خب، اگه بگم چیزی که دوست ندارم وجود نداره دروغه، ولی بهتر از قبله.»

«برای دانشگاه چی کار می‌کنی؟»

«می‌خوام برای دانشگاه نزدیک به اینجا امتحان بدم. اگه قبول بشم می‌تونم برای درآمد داخلی اینجا درس بدم. تازه می‌تونم با نمره‌هام بورسیه بگیرم. خوابگاه داره، پس می‌تونم از پس هزینه‌های زندگی بر بیام. برای اون باقی پولم کار می‌کنم و تمام سعیم رو می‌کنم تا فارغ‌التحصیل بشم. پرداختش سخت میشه ولی واقعاً می‌خوام برم دانشگاه.»

رئیس وقتی حرف می‌زد به ساختمان نگاه کرد. صورتش قوی، مصمم و بیشتر از همه، زیبا بود.

واقعاً هیچی در موردش نمی‌دونم.

رئیس با لحن ملایم‌تری از همیشه گفت: «باشگاه ادبیات، تمام تلاشت رو توی جشنواره بکن.»

«حتماً.»

«و... برای اینکه تا خونه باهام اومدی ممنونم.»



رئیس پشت در ناپدید شد.

آخرین کلماتش تقریباً بی صدا بودن.

همینطور که فکر کردم می‌خوام بیشتر درباره‌ش بدونم، لبخند زدم.



شب بود و وقتی داشتم بعد از یه وعده غذا و حمام استراحت می‌کردم، پیامی از عینا رسید.

عینا: شو-سان، می‌دونستی؟ هی هی هی...

شو: چی رو می‌دونستم؟

عینا: که رئیس اصلاً از تو متنفر نیست.

شو: ها؟

عینا: وقتی که رفتی نوشیدنی‌ها رو بگیری، ما درمورد خیلی چیزها صحبت کردیم، ولی به نظر می‌رسه که رئیس به خاطر اینکه دستپاچه است با تو خشن رفتار می‌کنه. ها ها، حتماً محبوب بودن خیلی سخته!

صورتتم از گرما سرخ شد.

عینا: این یه موقعیتِ ابراز علاقه‌ست! وقتی که داری از جشنواره یا هرجایی میری خونه! این معرکه‌ست، مگه نه؟ مثل اینکه ستاره‌های سرنوشتتون به هم گره خورده. این چه احساسیه...

وقتی بهم گفتن که شاید رئیس واقعاً از من متنفر نباشه و حتی شاید ازم خوشش هم بیاد، شروع به وحشت کردن کردم، گیج شدم.

و بعدش متوجه قضیه شدم. من وحشت کردم که مبادا عینا احساسات من رو اشتباه متوجه بشه. عینا فکر می‌کرد که من از رئیس خوشم میاد و صادقانه سر این قضیه من رو حمایت می‌کرد.

ولی این به من یه حس بی‌کسی می‌داد.

شوکه شدم. چرا همچین فکری کردم؟ من حتی صورت عینا رو هم ندیده بودم و اون متعلق به ۵ سال پیش بود و ما نمی‌تونستیم حتی هم رو ملاقات کنیم.

شو: من فقط دیدش می‌زنم، اون خوشگله، ولی فکر نکنم که دقیقاً دوستش داشته باشم، پس بهش ابراز علاقه نمی‌کنم.

عینا: ااه؟ من می‌فهمم... این خوبه.

شو: خوبه؟

عینا: اه، هیچی.

برای چند لحظه پیام دادن رو متوقف کردیم.

شو: بریم بخوابیم.

عینا: بریم، شب خوش.

شو: شب تو هم خوش.

دو هفته‌ی بعدی عین باد گذشت. اون صبح، من زود به مدرسه رفتم و ما برای نمایش تمرین کردیم.

سر کلاس نیمه‌خواب بودم و بعد از مدرسه یه اجرای تمرینی دیگه داشتیم. وقتی ما داشتیم تمرین می‌کردیم، هم‌کلاسی‌هامون لباس و صحنه‌ها رو درست می‌کردن.

یه‌دفعه صدای بلند خرد شدن شیشه اومد. تیم صدابرداری داشتن آهنگ و افکت صوتی انتخاب می‌کردن.

حتی کسانی بودن که با چراغ قوه و سلفون نورافکن درست می‌کردن.

همچین صحنه‌هایی داشت در سراسر مدرسه رخ می‌داد. فضا داشت تغییر می‌کرد و تبدیل به جشنواره‌ی فرهنگی می‌شد.

ساده بگم، روزهای شادی رو گذروندیم.

ولی به دلایلی احساس نارضایتی می‌کردم.

نمی‌دونستم برای چی احساس تنهایی عجیبی داشتم، انگار حفره‌ی کوچیکی داشت توی قلبم باز می‌شد.

به هر حال اون قدر کار برای انجام دادن بود که حتی وقت نداشتم درباره‌ش فکر کنم. باید هر وقت آزادی رو صرف صحافی کردن کتاب‌ها برای باشگاه ادبیات می‌کردم.

و بعد روز قبل از جشنواره رسید، جمعه.

بعد از مدرسه، حساب کردم که کلاس می‌تونه برای مدتی بدون من ادامه بده. به سمت اتاق باشگاه رفتم تا تزئینش کنم. بیرون تاریک تاریک شده بود ولی فقط اگه امروز تا دیروقت توی مدرسه می‌موندیم معلم‌ها بهمون گیر نمی‌دادن.

وقتی رسیدم روکا-سنپای از قبل اونجا بود.

«به موقع اومدی! شو-کون میشه اینو بگیری؟»

بالای میز تلاش می کرد که تزئینات تخته رو آویزون کنه ولی دستش نمی رسید. اون قدر خودش رو کشیده بود که به نظر می رسید ممکنه هر آن بیفته.

«بسپارش به من، سنپای.»

روی میز جام رو عوض کردم و تزئینات رو آویزون کردم.

شو: دو تای دیگه کجان؟

روکا: اونا قبلاً رفتهن. کلاس اضافه داشتن. ای کاش کلاس اضافه شون حال و احوالشون رو هم در نظر می گرفت.

شو: این غیر قابل اجتنابه، امتحانات صبر نمی کنن. تو مشکلی نداری؟

روکا: هوم، راستش منم به زودی کلاس اضافه دارم.

شو: پس برو، من بقیه ش رو تموم می کنم.

روکا: مطمئنی؟ می تونم کلاس رو بیچونم ها.

شو: مشکلی نیست. فقط تزئینات باقی مونده.

زیاد در این مورد خوش حال به نظر نمیومد، شاید امیدوار بود بهش بهونه ای واسه جیم زدن از کلاسش بدم.

روکا: آره، ممنون. اوه آره، من فردا حتماً میام و نمایش رو تماشا می کنم! موفق باشی!

شو: ممنونم، ولی اینجا رو چی کار می کنیم؟

روکا: من از کوبایاشی<sup>۱۹</sup>-سنسی می خوام که هومون رو داشته باشه، اون مشاورمونه، پس حله! می بینمت!

<sup>19</sup> Kobayashi



روکا-سنپای درحالی که پاهاش رو روی زمین می‌کوبید، رفت بیرون.

«خب حالا، بیا سریع تمومش کنیم.»

تا الان اکثر کارها تموم شده بود، فقط باید محل افتتاحیه رو طراحی می‌کردم.

مثل یه بار چند تا میز رو با هم قرار دادم، پارچه‌ای روشن کشیدم و کتاب‌های محدود رو روی بالاترین نقطه‌اش چیدم.

نه فقط کتاب‌هایی که برای جشنواره بود بلکه ما کتاب‌های قدیمی‌تر رو هم برای هر کسی که علاقه‌مند بود، قرار دادیم.

تموم کردم و درحالی که از پنجره به بیرون نگاه می‌کردم، نفس عمیقی بیرون دادم.

مدرسه قبلاً ساکت شده بود و حقیقتاً بیشتر دانش‌آموزها به خونه برگشته بودن.

آسمون خیلی تاریک بود با ستاره‌هایی که نقطه نقطه نشونش می‌دادن.

با خودم گفتم؛ شاید عینا به همین آسمون نگاه می‌کنه. بی‌غرض به ذهنم رسید.

عینایی که من باهش صحبت می‌کردم، عینای پنج سال گذشته بود. پس نمی‌تونست به این ستاره‌ها نگاه کنه ولی عینای فعلی چی؟

عینا روی همین سیاره و در همین زمان به این ستاره‌ها نگاه می‌کرد؟

گوشیم رو بیرون کشیدم، هیچ پیامی نداشتم. در حال حاضر خیلی مشغول بودم و نمی‌تونستم خیلی جواب بدم، پس این اواخر من و عینا خیلی باهم صحبتی نداشتیم.

انگشتم رو روی صفحه کشیدم و بهش زنگ زدم.

یه بار بوق خورد و جواب داد.

<سلام، عینا هستم.>

«شو هستم.»

<عصر بخیر. اتفاق واقعی فرداست. الان خونه‌ای؟>

«نه، من هنوز مدرسه‌ام.»

<اه، این خیلی سخته.>

«خب دیگه دارم میرم خونه.»

<به نظر مثل یه زندگی مدرسه‌ای رضایت‌بخشه.>

عینا کاملاً درست می‌گفت. این اواخر، زندگی من به طرز غیرقابل انتظاری رضایت‌بخش بود.

«آره، همینطوره. تمرین کردن برای نمایش و آماده کردن برای باشگاه ادبیات حال می‌داد ولی...»

با شنیدن صدای عینا می‌فهمیدم چرا احساس تنهایی می‌کردم. «مطمئنم اگه تو هم اینجا بودی خیلی بیشتر خوش می‌گذشت.»

عینا اینجا نبود. من صورتش رو نمی‌شناختم. اسمش، حتی سنش رو نمی‌دونستم ولی هنوز این حس رو داشتم که اون باید پیش من باشه. می‌خواستم ببینمش. ولی ما نمی‌تونستیم هم رو ملاقات کنیم.

چون اون توی پنج سال قبل زندگی می‌کرد...

اگه فقط توی فاصله‌ای دور از هم‌دیگه زندگی می‌کردیم، هنوز هم می‌تونستیم هم رو ببینیم. می‌تونستم قطار یا حتی هواپیما بگیرم.

ولی فاصله‌ی زمانی برطرف نشدنی بود.

<...اگه می‌تونستیم دلم می‌خواست ببینمت.>

صدای صاف و زیرش وارد گوش‌هام شد، ملایم و تنها.

<می‌خواستم برای جشنواره‌ی فرهنگی با تو آماده بشم و نمایش رو با تو تمرین کنم.>  
فکر کردم شاید عینا هم، همین احساس من رو داره و من بی سروصدا صداش رو توی  
قلبم نگه داشتم.

«ازت ممنونم عینا.»

<کاری نکردم.>

برای مدتی ساکت بودیم، مطلقاً خاموش ولی قلبم سبک شده بود، شاید چون می‌دونستم  
از طریق تلفنم باهاش در ارتباطم.

در کنارم نبود ولی من احساس تنهایی نمی‌کردم.

«میگم...»

<مم...>

قبل از اینکه سکوت برقرار بشه هم‌زمان صحبت کردیم و منتظر اون یکی بودیم تا ادامه  
بده.

«بفرما.»

<آههه، روز تولدت کیه؟>

«شنبه‌ی هفته‌ی بعد.»

<آه، انقدر زود؟! چی کار کنم...؟>

«چی کار کنی؟»

<آه، آه، داشتم با خودم حرف می‌زدم. آه، درسته، پس چرا ما شنبه‌ی دیگه با هم بیرون  
نریم؟>

«با هم بیرون بریم؟»

منظورش رو نفهمیدم.

>البته، ما نمی‌تونیم هم رو ملاقات کنیم ولی اگه به یه مکان بریم، مثل این می‌مونه که انگار با هم بیرون رفتیم.<

«آه، بیا همین کار رو بکنیم.»

ساعتم رو چک کردم.

واقعاً باید زودتر به سمت خونه حرکت می‌کردم.

«من دیگه قطع می‌کنم باید برم خونه.»

<درسته.>

«...»

<...أم، قطع نمی‌کنی؟>

«منتظر بودم تو قطع کنی.»

هر دو زدیم زیر خنده.

<پس با شماره‌ی سه؟>

«با شماره‌ی سه.»

<یک.>

«دو.»

<سه.>

همونطور که قطع کردیم صدامون با صدای بوق تلفن مخلوط شد. حتی بعد از قطع کردن، نگاه من برای مدتی روی گوشی موند.

روز جشنواره رسید. یه سری آماده‌سازی برای باشگاه انجام دادم و به سمت کلاس رفتم. کلاس همونطور که بچه‌ها درباره‌ی گریم، آماده کردن لباس‌های نمایشی و هماهنگ کردن تجهیزات نورپردازی شلوغ می‌کردن، یه آشوب پر سروصدا بود. دنبال رئیس گشتم تا بتونم چیزها رو باهاش مرور کنم اما نتونستم پیداش کنم.

از ساکای پرسیدم: «رئیس هنوز همراه بچه‌های شورااست؟»  
موقع جواب دادن به طرز غیرمعمولی قیافه‌ی جدی گرفت.  
«اون هنوز به مدرسه نیومده. من از شورای دانش‌آموزی هم پرسیدم ولی اونا هم رئیس رو ندیدن.»

صدایی مخلوط از هول و هراس و شک از دهنم بیرون زد.

ازم پرسید: «با تو تماس نگرفته؟»

«نه، من شماره‌ش رو ندارم...»

محکم سر جام افتادم.

و بعد.

دختری از سمت در بلند گفت: «رئیس، شما یه کم دیر کردید.»

نگاه کردم تا ببینم که رئیس آروم وارد اتاق میشه ولی فقط نگاهی انداخت و جوابی نداد.  
نه، جواب داد، دهنش تکون می‌خورد.

هرچند، صدایش به من نرسید. حس بدی این درمورد داشتم.

«رئیس، شما خوبید؟»

«من خوبم.»

نزدیک اومد و به طرز ضعیفی صدایش رو شنیدم.

ولی این صدای صاف و زیر همیشگی‌ش نبود. صدایش خشن بود و اگه من نمی‌دیدم که اون داره صحبت می‌کنه، نمی‌فهمیدم که صدای کیه.

چشم‌هاش متورم بود و گونه‌هاش سرخ شده بود. واضح بود که تب داره حتی نحوه‌ی راه رفتنش طوری بود که انگار داشت خودش رو به زور به جلو می‌کشید.

«مشخصه که نیستی.»

اقرار کرد: «متاسفم، دیشب نخوابیدم و خسته‌م. به نظر می‌رسه که سرما خوردم.»

«نخوابیدی، چرا؟»

«وقتی در مورد اجرای امروز فکر می‌کردم، عصبی می‌شدم.»

«پس تو هم استرس داشتی...»

«فکر می‌کردی من یه روبات یا یه همچین چیزی‌م؟»

با نارضایتی و با گونه‌های بیرون زده جلو می‌رفت.

«نه، فقط چون در طول تجمعات و اینا همیشه با خونسردی راه حل رو پیدا می‌کنی و مدیریت می‌کنی.»

«به‌خاطر اینکه من همیشه بیشترین تلاشم رو می‌کنم.» قبل از اینکه یه سرفه خشک بکنه، تصمیم گرفت بره بیرون.

باید چی کار می‌کردم؟ به نظر نمی‌رسید که نتونه صحبت کنه ولی اجرا کردن با این صدا می‌تونست واقعاً سخت باشه.

«مجبوریم از یه جایگزین استفاده کنیم. کسی هست...؟»

لحظه‌ای که شروع به صحبت کردم، همه‌ی دخترها یه سمت دیگه رو نگاه کردن.

«هی، این یه موقعیت اضطراریه.»

یکی از دخترها به نمایندگی از بقیه قدم جلو گذاشت: «واضحه که هیچ کدوم از ما نمی‌خواد...»

«...یکی از ما جای رئیس بایسته؟ همه برای دیدن اون میان، مگه نه؟ اگه یکی از ما بره، اون‌ها اینطوری میگن که (این تازه کار چیه) یا چیزی مثل این، امکان نداره که ما داوطلب بشیم.»

ساکای اضافه کرد: «درسته، اگه دخترهای دیگه روی صحنه بیان، اونا به‌خاطر اینکه وقتشون رو تلف کردیم سر ما داد می‌زنن!»

بلافاصله بعد از این، ساکای توسط دخترهای دیگه هو شد.

«پس ما باید ازت بخوایم که انجامش بدی هرچند با این صدا خیلی مشکله.»

رئیس با خستگی درخواست کرد: «هی، باشگاه ادبیات، می‌تونن با عینا-سان تماس بگیرن؟»

«امروز شنبه‌ست، پس باید بتونم.»

«میشه؟»

همون‌طور که خواسته بود به عینا زنگ زد.

<سلام، عینا هستم.>

«عینا-سان؟»

<...کیه؟>

«رئیس.»

<ههه؟!> صدایی از آشفتگی بیرون داد. <چه اتفاقی برای صدات افتاده؟>

«من سرما خوردم و خب، ازت خواهشی دارم...»

<اگه بتونم کاری انجام بدم بهم بگو!>

چهره‌ی رئیس آسوده شد انگار که حرف‌های عینا خیالش رو راحت کرده باشن.

با چهره‌ی آرومی پرسید: «ازت ممنونم. پس میشه صدای نقش اصلی رو انجام بدی؟»

یک صدا گفتیم:

<هه؟!>

«هه؟!»

«یه دقیقه صبر کن، وقتی میگی فقط صدا، منظورت اینه که ازش بخوایم این کار رو با

گوشی انجام بده؟»

«دقیقاً منظورم همینه.»

«این یه کم ضایع نیست؟»

«مشکلی نیست. این چطوره، نقش اصلی صدمه دیده و لاله، پس اهریمن از جادو استفاده

می‌کنه تا ما بتونیم صداش رو بشنویم؟»

<فکر نمی‌کنم این طوری غیرطبیعی به نظر برسه...>

اگه نویسنده این رو می‌گفت، پس این داخل داستان جواب می‌داد.

«ازت ممنونم. پس ما از راوی می‌خوایم که بعداً این رو بگه.»

<درسته، صبر کن، مشکل این نیست، من نمی‌تونم بازی کنم!>

«وقتی که با باشگاه ادبیات توی پارک بودیم بهت گفتم: تو هم تمرین بکن، نگفتم؟»

<گفتی، اما من اصلاً خوب نیستم...>



«نه، می‌توننی انجامش بدی یا اگه دقیق‌تر بگم، هیچ‌کس جز تو نمی‌تونه انجامش بده. نقش اصلی تویی، درسته؟ تو نیازی نداری نقش بازی کنی، فقط کلمه‌ها رو بگو.»

<ولی... ممکنه صدام در نهایت یکنواخت بشه...>

نماینده قبل از اینکه عینا شروع به قطع کردن حرفش کنه، گفت: «مشکلی نیست، نقش اصلی از فقدان احساسات رنج می‌بره. می‌دونم که می‌توننی انجامش بدی.»

گفتم: «عینا، می‌بینی که رئیس چطوره، انجامش میدی؟»

<اوکی، تمام تلاشم رو می‌کنم!>

«خب ما آماده‌ایم. درسته، تو باحال به نظر می‌رسی یاگی-کون.»

دخترِ مسئول صحنه و لباس زد روی شونه‌م.

«...ممنون.»

«استرس داری؟»

«وای آره.»

«خدایا. از رئیس یاد بگیر.»

از پهلو بهش نگاهی انداختم.

نماینده شبیه یه دختر ژنده‌پوش لباس پوشیده بود و بی‌دوام به نظر می‌رسید، اون قدر که انگار ممکن بود هر لحظه محو بشه.

حتی با وجود پوشیدن چنین لباس پاره‌پوره‌ای، باز هم فریبنده به نظر می‌رسید.

ساکت اونجا ایستاده بود، با چشم‌هاش متن نمایشنامه رو برای آخرین دفعه مرور می‌کرد.

«عینا، تقریباً وقتشه. آماده‌ای؟»

با گوشیم که توی جایی که سیستم‌های صوتی قرار داشتن بود صحبت کردم.

<آماده‌م، بسپارش به من!>

خیلی با انرژی برگشته بود و اثری از نگرانی در صداش نبود.

نمی‌تونم تنها کسی باشم که نگرانه.

اه بلندی کشیدم و خودم رو مرتب کردم.

فریاد رئیس به گوش رسید، وقتی که رئیس داشت از پشت صحنه به سمت استیج

می‌رفت. «خب، داریم شروع می‌کنیم!»

تشویقی ورودش به استیج رو استقبال گفت.

جمله‌ی عینا، در طول سالن اکو پیدا کرد.

<دردناکه، خیلی دردناکه. شاید آسون‌تر بود اگه که مرده بودم...>

حتی با وجود اینکه صداش از طریق سیستم صوتی می‌رسید، هنوز هم قشنگ بود.

این یه صدای زیر و صاف بی‌نقص و دوست‌داشتنی بود که گوش‌ها رو نوازش می‌داد.

و بعد من به سمت استیج حرکت کردم.

کلاس به یه سالن تغییر مدل داده بود تا ظرفیتش پر شده بود و من توسط تعداد زیاد

تماشاچی‌ها که بیشتر از انتظارم بودن، به وجد اومده بودم.

«بانوی جوان، ممکنه از شما لطف کوچکی درخواست کنم؟ میشه دستتون رو به من

بدید؟ پای من زخمی شده و من نمی‌تونم بایستم.»

و بعد من برای ادامه نمایش روی استیج رفتم.

در طول پرده‌ی اول و دوم رئیس و من با همراهی عینا نقش‌هامون رو بازی کردیم... بدون

هیچ اشتباه اساسی‌ای.

و بعد بالاخره پرده‌ی سوم رسید.

<من همیشه طرف توام. همیشه و تا ابد.>

همونطور که خط خودم رو می‌گفتم خنجر رو به دست اون دختر دادم، به رئیس...

دهن رئیس باز شد.

ولی نتونستم صدای عینا رو بشنوم.

سکوت سالن رو فراگرفت.

من به پشت صحنه نگاهی انداختم و هم‌کلاسی‌هام وحشت کرده بودن.

حضار، به نظر نمی‌رسید که هنوز متوجه شده باشن مشکلی وجود داره.

چی شده عینا؟ چرا چیزی نمیگی...؟

اومدم صحبت کنم ولی ناگهان منصرف شدم. من نباید به احساسات عینا فکر می‌کردم.

باید به احساسات کاراکتر روی صحنه فکر می‌کردم.

اون دختر چه فکری می‌کنه؟

خوش حال میشه، مگه نه؟ در حس کردن عشق آن مرد.

و بعد همه‌چیز با هم جور شد. اون انقدر خوش حال بود که نمی‌تونست احساساتش رو

بیرون بریزه.

پس...

«من... طرف توام.»

نه زودتر از اون که خط رو تکرار کنم اشک از چشم‌های رئیس جاری شد. شاید اون اشک‌ها

به‌خاطر توهمی بودن که من تحت تاثیرش بودم. مثل این بود که عینا، جلوی من باشه و

با من روی صحنه ایستاده باشه.

برای رئیس متاسف شدم که این خط رو این شکلی بهش گفتم ولی من رئیس رو جوری می‌دیدم که انگار عینا باشه.

عینا خط خودش رو در جواب به من داد: <من نمی‌تونم به یه زندگی بدون تو فکر کنم. من می‌خوام با تو باشم.>

حالا ما مستقیم به سمت پایان خوش رفتیم.

«پسر، بی‌نظیر بود.»

وقتی نمایش تموم شد، ساکای در حالی که از پشت صحنه خیز برمی‌داشت اومد.

«واقعاً؟»

«آره، تماشاچی‌ها واقعاً محوش شده بودن. به علاوه بفرما، این هم از ضبط.»

ساکای یه کارت حافظه به دستم داد.

«ممنونم، تو یه ناجی هستی!»

ساکای نمایش رو روی گوشی‌ش ضبط کرده بود. اون گزارشگری از باشگاه خبرنگاری بود، پس باید نمایش رو می‌دید و من مجبورش کردم که هم‌زمان ازش فیلم بگیره.

ساکای پرسید: «اوه، آره. چرا تو عینا-چان رو نمیاری؟ اگه خودش شخصاً اینجا بود بهتر

می‌شد، نمی‌شد؟» احتمالاً چون می‌خواست بدونه عینا کیه همچین سوال هدف‌داری

می‌پرسید.

«کی می‌دونه.»

«مثل همیشه دهنتم قرصه. هه، قرار نیست هیچ نمی‌پس بدی!»

«البته که نه!»

حتی اگه می‌خواستم چیزی بگم هم، از عینا چیزی نمی‌دونستم.

گفتم «من واسه مدتی باشگاه ادبیات.» و ساکای رو پشت سر گذاشتم.

به سرعت به سمت باشگاه ادبیات رفتم تا تکونی به تنهایی دل خراشم بدم.

سر راه، ویدئو رو برای عینا فرستادم.

بعد از مدتی جواب گرفتم.

عینا: بی نظیر بود. خیلی تحت تاثیر قرار گرفتم. باورنکردنیه چیزی رو که من نوشتم روی

صحنه ببینم. یه ذره خجالت زده شدم که صدام هم اونجا بود، ولی...

شو: اونی که تصور می کردی نبود؟

عینا: دقیقاً همون طوری بود که تصورش کرده بودم! نه، حتی بهتر! از وقتی که...

شو: از وقتی که؟

عینا: از وقتی که چهره ت رو اون طوری دیدم.

درسته. این اولین باری بود که چهره ی من رو می دید.

شو: گند زدم به تصوراتت؟

عینا: ابداً! یه جورایی... دقیقاً همون طوری بود که فکر می کردم... دقیقاً مثل خودت بود!

سر کامنت دوست داشتن عینا، حس کردم قلبم گرمه.

\*\*\*\*\*

روز آخر جشنواره بود.

مدرسه ی ما مهمونی بعد از جشنواره داشت که محدود به دانش آموزهای فعلی بود.

اونا از سالن ورزشی استفاده کردن و گروه موسیقی و کشتی حرفه ای توی سالن داوطلبانه

نمایش اجرا کردن.

من از مدلائی نبودم که برم و جشن بگیرم، پس یه گوشه از سالن نوشیدنی‌م رو مزه مزه می‌کردم، در غیبت جشن رو تماشا می‌کردم، خیلی‌های دیگه هم اینطوری بودن پس احساس بیگانگی نمی‌کردم.

یکی زد روی شونه‌ی من، «باشگاه ادبیات.» رئیس بود.

«اشکالی نداره که شورای دانش‌آموزی، این رو اداره نمی‌کنن؟»

جوابم رو با بلندترین صدایی که می‌تونست، داد. «اینطور نیست که من همه‌ی کارها رو انجام بدم.»

گروه موسیقی داشت در طول سالن می‌ترکوند، پس یه جورایی براش احساس تاسف کردم. به سمت بیرون اشاره کردم و با تکون دادن سرش تایید کرد. از سالن ورزش بیرون اومدیم و رفتیم پشت سالن. باد شبانه رضایت بخش بود.

رئیس همونطور که قدم می‌زدیم، شروع کرد. «من واقعاً شرمندم، باید بیشتر به سلامتیم توجه می‌کردم.»

«فکرش رو نکن. سرت شلوغ بود. به علاوه، تو حتی با این شرایط هم نمایش رو انجام دادی. تو معرکه‌ای.»

رئیس دو بار نمایش رو در نهایت اجرا کرد، صبح دیروز و همین بعد از ظهر. بار دوم صداس خیلی بهتر شده بود، پس دیالوگ‌ها رو خودش صحبت کرد.

«م.. معرکه‌م؟»

«آره، هیچ‌کس رو به زحمت ننداختی و حتی به نظر می‌رسه که به عینا هم خوش گذشته باشه.»

این برای رئیس منصفانه نبود ولی من از اینکه قادر بودم تو جشنواره‌ی فرهنگی با عینا مشارکت کنم خوش حال بودم و عینا هم از این خوش حال بود. برای ما یه فرصت بود. البته، من این رو به رئیس نگفتم، نتونستم بهش بگم که سرما خوردگی‌ای که باهاش درگیر بوده، در حقیقت چیز خوبی بوده و همینطور هم برای نمایشی که انجام داد، ظالمانه بود.

ولی واقعاً دلم می‌خواست بهش بفهمونم که هیچ دردمسری درست نکرده.

گفتم: «ممنونم برای بازی عالیت، واقعاً خوب انجامش دادی.» و اون سمت دیگه‌ای رو نگاه کرد، صورتش کمی سرخ شده بود.

«منم همینطور. تشکر من رو هم به عینا می‌رسونی؟ من دیگه میرم!»

رئیس فرار کرد. انگار که می‌خواست صورتش رو پنهان کنه.

اون دوست داشتنیه، گاهی.

من به سالن برگشتم و در عوض برای مدتی توی باد شبانه ایستادم.





## وقفه‌ی دوم: آماده‌سازی برای رفتن به رقص

اینکه جزئی از نمایش باشم مثل یه رویا بود.

و من با شو بازی می‌کردم...

البته، من به تنهایی بازی نمی‌کردم ولی فکر می‌کردم اینکه بتونیم ۵ سال فاصله‌ی بینمون رو بشکنیم مهم‌ترین چیز بود. خوشبختانه، دختر خاله، خاله و شوهرخاله‌م همه شنبه بیرون بودن. اونا تا روز بعد برگشتن ولی به‌نظر میومد رئیس تا اون موقع خوب شده باشه. و حالا. امروز دوشنبه بود. وقتش بود که نقشه‌ای رو که باید شنبه انجام می‌دادم عملی کنم.

وای‌فای هات‌اسپات دخترخاله‌م رو برداشتم.

گوشیم هیچ سیم‌کارتی نداشت پس بیرون نمی‌تونستم به اینترنت وصل بشم و به‌خاطر همین، نمی‌تونستم با شو-سان بیرون برم. اینکه فقط یه جایی بریم که وای‌فای رایگان داشته باشه حوصله سربر می‌شد.

من ندزیدمش، فقط قرضش گرفتم. بذار فقط توضیح بدم، با اینکه با گریه و زاری مامانش رو مجبور کرد که براش سیم‌کارت بگیره، به زور ازش استفاده می‌کرد.

شاید فکر کنین که باید اجازه بگیرم که بخوام اون رو قرض کنم ولی اون هیچ‌وقت به من اجازه نمیده، قطعاً چون من ازش خواستم اجازه نمیده.

اون روز خونه رو یه‌کم زود ترک کردم. خواهر بزرگه توی باشگاهش بود و خاله و شوهرخاله‌م سرکار بودن. مشکلی نبود.

من قبل از اینکه شو رو توی ایستگاه C بینم یواشکی برش می‌داختم و ازش استفاده می‌کردم و تا حالا هم دستم رو نشده بود. مطمئنم این دفعه هم گندش در نیاد.

رسیدم خونه و با کیفم روی دوشم رفتم توی اتاقش.

پرده‌ی قشنگی داشت، یه میز بانمک، یه عالمه عروسک، پوسترهای خواننده‌ها...  
اتاقش هرچیزی که مال من نداشت رو داشت. همین‌جور که سرم رو توی کمد می‌کردم  
یه نگاه سرسری بهشون انداختم.  
هات‌اسپات توی یه کیسه‌ی کاغذی پرت شده بود.  
من یه اتاق قشنگ نمی‌خوام.  
اگه شو-سان رو داشته باشم، می‌تونم زندگی کنم. همه‌چیز خوب می‌بود.  
هات‌اسپات و شارژر رو توی جیبم قایم کردم و از اتاق اومدم بیرون.  
این کالسکه‌ی<sup>۲۰</sup> کدو حلوایی من بود.

---

اشاره به داستان سیندرلا<sup>۲۰</sup>

## فصل سوم: زنگ‌های نیمه‌شب

۱

عینا جمعه شب، شب قبل از تولدم، زنگ زد. <بخشید دیر وقت زنگ زدم. می‌خواستم راجع به فردا صحبت کنم.>

«حتماً.»

<اول چیزهایی که باید ببری...>

«وسیله باید ببرم؟ فقط گوشیم کافی نیست؟»

<یه بیلچه به همون اندازه مهمه.>

«چرا؟»

<هه هه هه، یه رازه. و درمورد وقتش، بعد از ظهر خوبه؟>

«خوبه، بعد از اینکه غذا خوردیم میریم.»

<خوردن وقتی جفتمون داریم با تلفن حرف می‌زنیم یه ذره بی‌ادبیه.> با هم خندیدیم.

<پس برای مکان... روبه‌روی ایستگاه C خوبه؟ زیاد از تو دور نیست، هست؟>

«آره، خوبه. راستی چرا بیلچه؟»

<بهت که گفتم، یه رازه.>

«این فقط کنجکاوترم می‌کنه.»

<فردا می‌فهم... آه، تولدت مبارک!>

«اِه؟» به ساعت نگاه کردم و دیدم از نیمه شب گذشته. «ممنون.»

اولین باری بود که وقتی تولدم می‌شد با کسی حرف می‌زدم. معمولاً وقتی تاریخ عوض می‌شد من توی تختم داشتم خواب هفت پادشاه رو می‌دیدم.

سینه‌م یه جورایی احساس گرما می‌کنه.

و اینجوری، من هفده ساله شدم.

\*\*\*\*\*

روز بعد همین که روبه‌روی ایستگاه C وایستادم، گوشیم لرزید.

توی میکروفن هدست گفتم: «سلام.»

<سلام، شو-سان.>

همین که صداش رو توی هندزفیری‌م شنیدم قلبم به تپش افتاد. به صداش عادت کرده بودم ولی شنیدن صداش مستقیماً توی گوشم عین این بود که کنار هم ایستاده بودیم.

خودم رو آرام کردم و سعی کردم جوری که توی صدام نشون نده یه احوال پرسبی ساده بکنم. «...چطور مطوری.»

توی شهر راه افتادیم. اول رفتیم یه کتاب‌فروشی، جای معروفی رو انتخاب کرده بودیم، توی طبقه‌ی آخر یه فروشگاه بزرگ.

«افسانه می‌خونی دیگه، عینا؟»

<آره، عاشقشونم!>

«پیشنهادی نداری؟»

<بذار ببینم، چیزی که فکر می‌کنم بعد از ۵ سال هنوز بفروشن...> اسم یه کتاب تصویری تخیلی رو معروفو گفتم.

<ولی خوندیش، مگه نه؟>

«بچه که بودم احتمالاً خوندمش. خب حالا که اینجام می خرمش.»

<تو چی پیشنهاد میکنی؟>

«دری به تابستان شاید؟»

<آه، من اون رو نخوندم! حتی اسمش هم نشنیدم.> غیرمنتظره بود.

<بعید می دونم توی کتابخونه باشه...>

«معروفه، باید داشته باشنش؟»

نمی دونم چرا نمی خریدش.

<آه، می دونم خریدنش بهتره ولی، اوم، اونقدری پول ندارم که آزادانه بخوام خرج کنم...>

«آه، ایرادی نداره، نه؟»

هرکسی شرایط خاص خودش رو داره، پس چیز بیشتری نپرسیدم.

راه افتادیم و رفتیم لباس ها رو ببینیم.

<پس بریم پروکا!>

پروکا یه بوتیک زنجیره ای بود که داشت توی سراسر کشور شعبه داشت.

ولی...

«اه، پروکا...؟»

سرم رو کج کردم، می خواستم ببینم پروکا این اطراف بود یا نه و بعد سریع متوجه شدم

توی زمان عینا بود ولی توی مال من نه.

«آه، یه ذره سخته این رو بگم ولی اینجا هیچ پروکایی نداریم.»

<نیست؟ اه! بستن؟!>

«آره.»

<نه بابا... من آرزو داشتم با دوستانم برم پروکا خرید...>

«شرمنده.»

نمی‌تونستم برای اینکه کاخ آرزوهاش رو خراب کردم احساس شرمندگی نکنم.

>اشکالی نداره، می‌تونم توی یه شهر دیگه برم پروکا. اما... حیف شد... واقعاً دلم می‌خواست با تو به پروکا برم و لباس‌ها رو نگاه کنم، توی کافه‌شون چایی بخورم و کلی کار بکنم...<

«حیف شد... فعلاً بیا بریم چایی بخوریم.»

یه ذره برای اینکه کافه هم نزدیک بود بیره ناراحت شدم.

به یه کافه‌ی مناسب رفتیم. جفتمون رفتیم یه جا ولی اسمش عوض شده بود. من یه قهوه گرفتم و رفتم نزدیک میدون نشستم.

«توی ۵ سال کلی چیز عوض میشه، ها؟»

>این همه تغییر بهم احساس تنهایی میده.<

«چیزهایی هم هستن که تغییر نکردن.»

<مثل چی؟>

«هوم، اسم ایستگاه C؟»

>عوض شدن اون اونقدرها هم مهم نیست.<

«راست میگی.»

>آه، درسته. درباره‌ی چیزهایی که عوض نمیشن... شو-سان، چرا کفش شیشه‌ای سیندرلا

جا موند؟<

واقعاً نمی‌دونستم چی داشت می‌پرسید، پس طول کشید تا جواب بدم، بعد عینا توضیح داد، >به خاطر اینکه طلسم با زنگ‌های نیمه‌شب می‌شکست، نه؟ سیندرلا همیشه داشت لباس‌های کهنه می‌پوشید، پس نباید کفش شیشه‌ای‌ش هم به یه کفش عادی بدل می‌شد؟<

راستش درسته.

«تا حالا درباره‌ش فکر نکرده بودم.»

>من همیشه درباره‌ش کنجکاو بودم. یه حسی بهم می‌گه شانس نبوده.<

«شاید احساسات شاهزاده جادو رو نگه داشته؟» اون اولین و ساده‌ترین فکر بود، «از دید شاهزاده، ناپدید شدن یه دفعه‌ای سیندرلا یه تراژدی بود، نه؟ کسی که فکر می‌کرد تنها برای اون مناسبه ناپدید شد، پس احساساتش که می‌خواست اون رو دوباره ببینه به کفش شیشه‌ای رسید؟»

اما، وقتی حرفم تموم شد، شروع کردم به فکر که شاید این واقعاً همون چیزی بود که اتفاق افتاده. منظورم اینه که، اگه من شاهزاده بودم... پس عینا می‌شد سیندرلام.

مطمئنم دردناک بود. اگه نمی‌تونستم با عینا حرف بزنم یا بهش پیام بدم، فکر نمی‌کنم بتونم بهبود پیدا کنم.

>تو به طرز شگفت‌آوری رومانتیکی، مگه نه؟<

«ناامید شدی؟»

>نه، خیلی هم خوبه. همم، احساسات شاهزاده، ها؟ سیندرلا خوش‌حال می‌شد ببینه کسی انقدر دوستش داشته.<

مدتی دور شهر پرسه زدیم. گشتن و صحبت کردن با عینا خوش می‌گذشت ولی آخرش به این فکر فرو رفتم که چی می‌شد اگه واقعاً می‌شد هم رو ببینیم...

همدیگه رو جلوی ایستگاه می دیدیم، من می گفتم سلام، اون هم جواب می داد سلام. بعد با هم می رفتیم، یه کم دور شهر می چرخیدیم و می رفتیم کافی شاپ. عینا چیزهای شیرین دوست داره، پس یه پارفی یا همچین چیزی سفارش می داد. بعدش شاید خوب می شد بریم کارائوکه. یعنی چه جور آهنگی می خونند؟

می خوام دور کتاب فروشی ها بگردم و درباره ی کتاب های معروف با عینا صحبت کنم. نه از پشت تلفن بلکه با خودش روبه روم.

اما همه ی اینا خیلی از ما دوره.

<شو-سان؟ چیزی شده؟ ساکت شدی.>

صدای عینا من رو به خودم آورد. به جای مرتفعی اومده بودیم تا منظره رو تماشا کنیم.

«آه، شرمنده، فقط داشتم فکر می کردم.»

<خدایا، همینجوری نذار برو، باعث میشه احساس تنهایی کنم.> داشت تظاهر می کرد

که عصبانیه ولی اصلاً ترسناک نبود. <گه ازین کارها بکنی، کادوت رو بهت نمی دم.>

«...کادو؟»

<کنجکاو شدی؟>

«آره... صبر کن، چه جوری؟»

<هه هه هه، زیر اون درخت رو بکن، کنار اونی که از همه بزرگتره.>

به دستوراتش عمل کردم و با بیلچه کردم.

بیلچه با صدای گرفته به چیزی برخورد کرد.

خاک رو کنار زدم و چیزی شبیه قوطی شکلات پیدا کردم. برش داشتم و بازش کردم که

داخلش یه آویز تلفن دیدم، با یه عروسک که به تهش وصل شده بود.

عروسک همون اهریمنی بود که نقشش رو بازی کرده بودم.





«این رو خودت درست کردی؟»

«آره. دست و پا چلفتی‌م، پس ببخش اگه خیلی خوب نیست ولی...»

یه جووری حرف می‌زد انگار داشت سر خم می‌کرد. یه کم ناقص‌الخلقه بود و کوش هم زمخت بود. اما می‌تونستم بگم هدیه‌ای از صمیم قلب بود.

«نه، خیلی هم بابتش خوش‌حالم. ممنون، مراقبش می‌مونم.»

«هههه.»

پنج سال فاصله میون ما بود. اما با این حال، روی یه سیاره زندگی می‌کردیم.



«شو-کون، اون آویز بانمکه، ها؟»

حدوداً یک هفته‌ی بعد جمعه بود. توی اتاق باشگاه نشسته بودم و منتظر داوطلب‌هایی بودم که هیچوقت نمیومدن، با کسلی مطالعه می‌کردم. روکا-سنپای کنارم بود و درس می‌خوند.

حدود یه ساعتی بود که اینجا بودیم. یه دفعه گوشی من رو روی میز دیده بود و دربارش پرسیده بود.

«یه هدیه‌ست، از طرف عینا.»

«منظورت همون نویسنده‌ست؟»

سر تکون دادم.

«زیاد می‌بینیش؟»

مدادش رو گذاشت پایین و به جلو خم شد، کاملاً توی حالت شایعه پراکنی. کتابم رو کنار گذاشتم و بهش نگاه کردم.

«راستش هیچوقت هم رو ندیدیم.»

«اه؟ پس چجوری می‌شناسیش؟ شبکه‌ی اجتماعی؟»

اعتراف کردم «آره، یه چیزی تو همون مایه‌ها.»

«خدای من، از دست شما جوون‌های امروزی، این خانم پیر خیلی شگفت‌زده شده.»

«منظورت چیه خانم پیر، همه‌ش یه سال ازم بزرگتری!»

«آهاها. خب، شوخی به کنار... به این فکر نکردی که ببینیش؟ به نظر خوب با هم کنار

میاین، رو در رو حرف بزنین بیشتر خوش نمی‌گذره؟»

«ما... نمی‌تونیم هم رو ببینیم. دلایلی هست.»

«اینجور که معلومه، تو دلت می‌خواد ببینیش.»

«اه؟»

غافلگیرم کرد، چه جوری می‌دونست؟

«اگه نمی‌خواستی، نمی‌گفتی که نمی‌تونی ببینیش، درست نمی‌گم؟» با ملایمت لبخند زد.

«...آره، اگه شرایط مشکلی نداشتن، دوست داشتم ببینمش.»

در واقع تلاش کرده بودیم ولی نشد که بشه.

سرش رو قبل از اینکه یه دفعه بپرسه کج کرد.

«شو-کون، تو دوستش داری، مگه نه؟»

ساده و راحت حرف زد، انگار که ادامه‌ی بحث و گفتگو بود.

اما وقتی که حرفش رو شنیدم، قلبم یخ زد.

من... عینا رو... دوس دارم؟

همون آنی که با کلمات اداش کردم، به همه‌چیز درباره‌ی اون اشراف داشتم و ذهنم پاک سفید شد. یه کلمه هم نتونستم بگم. روکا-سنپای با گیجی نگاهی بهم انداخت و بعد یه آه کوتاه کشید.

«که اینطور، پس به کسی که حتی هنوز ندیدیش باختهم.»



«...باخت؟» تونستم از فکر بیام بیرون. نمی‌تونستم بحث رو دنبال کنم.

«چیزی نیست، داشتم با خودم حرف می‌زدم. ببین، اگه دوستش داری، باید ببینیش و بذاری بدونه که چه احساسی داری. اگه این کار رو نکنی بعداً سخت پشیمون میشی.»

«دلایل خیلی زیادی هست که نمی‌تونیم.»

«اما تو دوستش داری، نه؟»

اعتراف کردم. «...دارم.»

فکر کردم خوب می‌شد اگه وقتی داشتم برای جشنواره‌ی فرهنگی آماده می‌شدم اون رو کنارم داشتم. وقتی داشتیم توی روز تولدم صحبت می‌کردیم، واقعاً کنارم می‌خواستمش و وقتی کادوم رو گرفتم، واقعاً دلم می‌خواست خودش شخصاً اون رو بهم بده. مطمئنم اینطور فکر می‌کنم چون دوستش دارم.

«می‌خواهی مطمئن بشی که اون کیه، نه؟»

دوباره گفتم، منتهی این دفعه بعد یه مکث بلندتر، «...می‌خوام.»

«خیلی هم خوب، پس سنپای فوق‌العاده‌ت کمکت می‌کنه. خب، حالا چرا نمی‌تونین ملاقات کنین؟»

«بدون اینکه بزنی زیر خنده گوش می‌کنی؟ من... یه چیزی می‌خوام بگم که به‌نظر باورنکردنی میاد.» همین حالاش هم تسلیم شده بودم. همه‌چیز رو بهش گفتم. شاید توانایی عادی قضاوت‌م رو از دست داده باشم اما انگیزه‌ها بخش مهمی از زندگی‌ن.

«عینا یه جورایی واقعاً توی زمان حال زندگی نمی‌کنه، اون مال ۵ سال قبله. نمی‌دونم چه جوری ولی گوشیم به اون زمان وصله و می‌تونم باهاش صحبت کنم.»

واکنشش به حرف‌هام شگفت‌انگیز بود، دهنش کمی باز مونده بود و به نظر می‌رسید مخش خاموش شده.

«بخشید، میشه یه بار دیگه تکرار کنی؟»

«دوباره و دوباره می‌گم، عینا توی گذشته زندگی می‌کنه. من توی حال، پس واقعاً نمی‌تونیم هم رو ببینیم.»

«فقط محض چک کردم می‌پرسم ولی بهونه که برام نمیاری، نه؟»

«ببین، باورم نمی‌کنی.»

«اوی، قهر نکن. کی همچین چیزی رو درجا باور می‌کنه! آه! منظورم این نیست که باورت ندارم، فقط بذار فکر کنم.» این رو گفت و دست‌هاش رو خم کرد. «...خب، به نظرم جور درمیاد. تو حقیقت رو درباره‌ی عینا مخفی می‌کنی چون فکر نمی‌کنی کسی حرفت رو باور کنه؟»

«تقریباً درسته.»

گفت: «گرفتم. من باورت می‌کنم. به‌هرحال تو کسی نیستی که دروغ‌های عجیب‌غریب بگه.» و بهم لبخند زد و اینجوری احساس کردم که یه بار بزرگ از روی دوشم برداشته شد. «پس چرا نمی‌تونی الان ببینیش؟ خب این انگار مجبورش کردی ۵ سال صبر کنه.» «به‌خاطر اینه که عینا نمی‌خواد من رو ۵ سال از وقتی که توشه ببینه، نمی‌خواد که آینده‌ش رو بدونه.»

«هممم، من که خیلی کنجکاو می‌شدم بدونم توی آینده چه اتفاقی برام میفته.»

«عینا بدبینه پس فکر می‌کنه آینده‌ش ممکنه بدتر باشه و از اینکه اون رو بدونه می‌ترسه. فکر می‌کنه اگه چیز بدی براش اتفاق افتاده باشه من پنهانش نمی‌کنم، پس ازم خواسته که نبینمش.»

سر تکون داد. «که اینطور.»

«اینجوری، من واقعاً براش احترام قائلم، اما...»

«اما می‌خواهی ببینیش، نه؟»

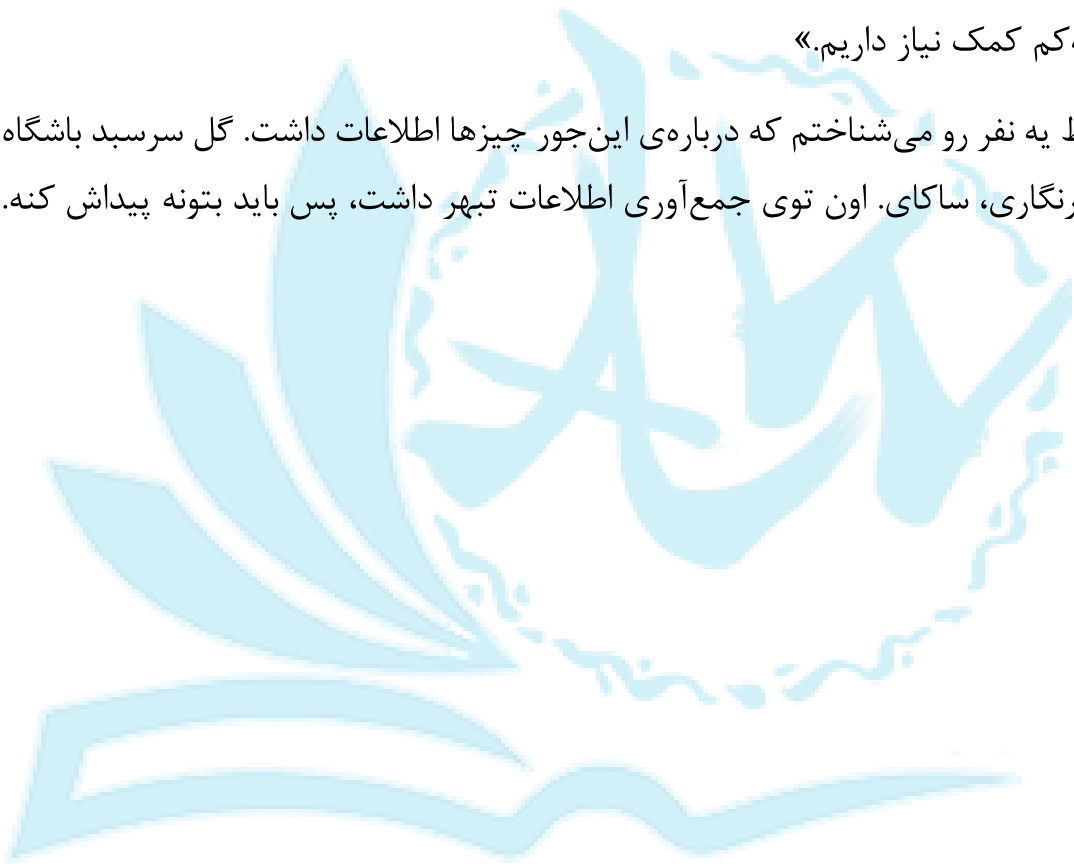
«درسته.»

«پس هدف ما اینه که بدون اینکه خودش متوجه بشه بفهمیم عینا کیه و بریم و ببینیمش.» بعد متوقف شد. «اما چه جوری باید این کار رو بکنیم؟»

«منم نمی‌دونم.»

«یه کم کمک نیاز داریم.»

فقط یه نفر رو می‌شناختم که درباره‌ی این جور چیزها اطلاعات داشت. گل سرسبد باشگاه خبرنگاری، ساکای. اون توی جمع‌آوری اطلاعات تبه‌ر داشت، پس باید بتونه پیداش کنه.





ساکای وقتی رفتیم به اتاق باشگاهش و براش توضیح دادیم سر تکون داد. «پیدا کردن کسی؟ بسپرش به من. ولی یه شرط دارم، دوست دارم یه مصاحبه با عینا-چان چاپ کنم.»

«بدون اجازه‌ی خودش نمی‌تونم جواب مثبت بدم.»

روکا-سنپای ازم حمایت کرد، «این غیرممکنه، درسته؟ به‌هرحال ما داریم بدون اطلاع خودش دنبالش می‌گردیم.»

مکت کرد تا قبل از اینکه ادامه بده، فکر کنه، «پس بهم قول بده که متقاعدش می‌کنی. البته که ازت نمی‌خوام تحت فشار قرارش بدی. لازم نیست که بهم یه عکس بده، فقط یه مصاحبه کافیه. به‌هرحال اون خیلی مشهوره، اولین کارش موضوع تمام شایعه‌های مدرسه است و نمایشنامه‌ش، جشنواره‌ی فرهنگی رو جشنواره کرد! اگه بتونیم یه مصاحبه‌ی اختصاصی بگیریم، تيو کل دنیا مشهور میشیم!»

ساکای عملاً داشت دهنش رو جر می‌داد و من از دست رفته بودم... مصاحبه به عینا بستگی داشت، پس...

روکا-سنپای لبخند خسته ای بهم زد، «شو-کون، فعلاً می‌تونی فقط تایید کنی، تو شخصیت جدی‌ای داری، پس احتمالاً در مورد این قضیه نگران میشی.»

«باشه، تلاشم رو می‌کنم تا قانعش کنم.»

«تا حالا! پس بریم تو کارش!»

ساکای یه تبلت روی میز گذاشت و پرسید: «عینا، اسم اینترنتی اونه، درسته؟»

«احتمالاً.»

«پس بیا جاهایی مثل توئیتر رو چک کنیم.»

راستش، یه مقدار تعجب کردم که چرا به فکر خودم نرسیده بود. من برای دیدن عینا عجله داشتم ولی خودم درست بهش فکر نکرده بودم.

ساکای "عینا" رو توی فیلد جستجو کرد و حدود ده تا اکانت روی صفحه ظاهر شد.

«هه، واقعاً تعدادشون کمه.»

ساکای در تعجب غرغر کرد. «تقریباً نصفشون خارجی‌ن، پس احتمالاً یکی از این دوتاست...» ساکای همینطور که صحبت می‌کرد، صفحه‌ی هر دو کاربر رو باز کرد. «...چیزی برات آشنا نیست؟ چیزی که با حرف‌های عینا هم‌خونی داشته باشه؟»

«اه.» من به یکیشون اشاره کردم و گفتم: «این احتمالاً خودشه، درمورد هفته‌ی قبل نوشته.»

eina

@eina002

من فردا با اس-سان میرم بیرون.

eina

@eina002

من هدیه‌ش رو آماده کردم.

eina

@eina002

خیلی استرس دارم!

«اس-سان تویی؟»

«احتمالاً...»

یه مقدار توی صفحه بالاتر رفتیم.

eina

@eina002

من نمی‌تونم... نمایشنامه رو... بنویسم. همه چیز بهم خورد!

eina

@eina002

اس-سان به خاطر نمایشنامه، ازم تعریف کرد. خیلی خوش‌حالم!

eina

@eina002

نمایش رو دیدم. اس-سان خیلی باحال بود!

«عینا-چان خیلی دوست‌داشتنیه.»

«یه جورایی حسودیم شد.»

روکا-سنپای و ساکای به ترتیب از دو طرف من اینا رو گفتن و همچنین می‌دونستم صورت‌م سرخ شده.

آروم شدم و پرسیدم: «به‌هرحال، به احتمال زیاد این اکانت خودشه. بعد از این چی کار کنیم؟»

«توئیت‌هاش رو آنالیز می‌کنیم و دنبال اطلاعات شخصی‌ش می‌گردیم.» ساکای انگشتش رو روی صفحه کشید و توی برنامه‌ی زمانی شروع به چرخیدن کرد.

«اوه، اون از يه وبلاگ معمولی هم استفاده می‌کنه، بیا يه نگاهی بندازیم.»

توی يه پنجره‌ی جدا بازش کرد و چند تا چیز ثبت‌شده‌ی جزئی‌تر از توثیث‌ها روی صفحه نمایش داده شد.

«خوش حال باش، یاگی. عینا-چان به طرز افتضاحی از نظر کار با نت بی‌سواده!»

ناراحت شدم. «چرا باید درموردش خوش حال باشم؟»

«برای پیدا کردن عینا این خبر خوبیه. مثلاً این عکس رو بردار...» يه عکس از يه درخت گیلاس رو روی صفحه پهن کرد. تصویر قشنگی بود با درختی غرق در شکوفه‌های صورتی.

«این عکس اطلاعات مکانی رو در خودش داره و عنوان (عکسی در نزدیک خانه)، بهمون اجازه میده که بفهمیم که کنار يه درخت گیلاس زندگی می‌کنه، آدرس میشه...»

ساکای موقعیت مکانی رو روی نقشه کشید، يه ایستگاه پایین‌تر از ایستگاه C بود و روستایی به نظر می‌رسید.

روکا-سنپای از ساکای فاصله گرفت. «پس اینجوریه که يه تعقیب‌گر آدم‌ها رو پیدا می‌کنه...»

«هی، روکا-سنپای! من از این سوءاستفاده نمی‌کنم، مگه نه یاگی؟»

«شرمنده، ولی فکر می‌کنم این يه مقدار شبیه تعقیب کردنه!»

«خیلی آب‌زیرکاهی شو! پای خودت هم وسطه!»

«شو-کون فرق داره! اون‌ها عاشق هم‌ن!»

ساکای دندون قروچه‌ای کرد. «آه... این چه جور تبعیضیه...؟»

«...این جلوی من رو نمی‌گیره. این‌ها همه‌ش برای مصاحبه با عینا-چانه...!»

ساکای واقعاً داشت تلاش خودش رو می‌کرد، تصمیم گرفتم به بهترین شکل از عینا برای مصاحبه درخواست کنم.

«یه عالمه تصویر هست، توئیت‌های به من پیام بدهش، یه روز ورزش در ابتدایی؟! فقط یه مدرسه‌ست که روز ورزش داره، پس... اوه! یه عکس از یه پنجره آلود کرده!» ساکای ما رو برای مدتی به حال خودمون گذاشت و خودش رو توی اینترنت غرق کرد و بعد...

«این احتمالاً جاییه که اون زندگی می‌کنه...» به خونه‌ای از نمای خیابون اشاره کرد. حدود نیم ساعت طول می‌کشید تا به اونجا برسیم، احتمالاً می‌تونستیم چکش کنیم.

«...به نظر می‌رسه که خونه‌ی خانواده‌ی یوکوتا<sup>۲۱</sup> باشه. پنج سال پیش اونا یه محصل ابتدایی و یه محصل راهنمایی داشتن، گرچه الان رو نمی‌دونم. عینا-چان هیچ پست دیگه‌ای از اکتبر پنج سال پیش به اینور نداره. پس دیگه نمی‌تونم حدسیاتم رو کم‌تر کنم. شاید سرگرمی‌های بهتری بعد از این زمان پیدا کرده..»

«این... خونه‌ی عیناست...» من همونطور که به عکس نگاه می‌کردم، شوکه بودم. «...ازت واقعاً ممنونم. فکر نمی‌کردم بتونی انقدر سریع پیداش کنی.»

ساکای با افتخار اظهار کرد: «من قراره یه روزنامه‌نگار بشم پس این عین آب خوردن بود.» «اگه تا گردن توی یه پرونده‌ی فساد سیاسی گیر کردی، مواظب باش کشته نشی...»

«مایه‌ی خوش‌حالیمه که توی یه چیز خیلی بزرگ درگیر بشم!»

روکا-سنپای واقعا نگران بود ولی ساکای فاتحانه همه‌ی نگرانی‌هاش رو شست و برد.

پرسیدم: «خب بعد از این چی کار کنیم؟»

ساکای با اطمینان این حرف رو زد. «میریم و چک می‌کنیم. ما هیچ کار اشتباهی انجام ندادیم که به خاطرش گناهکار باشیم.»

«نه ما واقعاً داریم کار اشتباهی می‌کنیم.» با نگرانی بهش فکر کردم.

---

<sup>21</sup> Yokota

روز بعد بود، شنبه، و روکا-سنپای و من و ساکای به سمت محل اقامت یوکوتا حرکت کردیم.

کنار ایستگاه C چند تا شیرینی خریدم.

ساکای پرسید: «در نهایت چی خریدی؟»

جوابش رو دادم: «عینا چیزهای شیرین دوست داره، پس چند تا دورایاکی خریدم.»

روکا-سنپای گفت: «تو واقعا عاشقشی.» و گونه‌هام سرخ شدن.

توی ایستگاه بعدی از قطار پیاده می‌شیم. و قبل از اینکه به خونه‌ی یوکوتا برسیم از طریق حومه‌ی شهر پنج دقیقه پیاده روی می‌کنیم.

کنار آیفون ایستادم و نفس عمیقی کشیدم.

روکا-سنپای و ساکای هر دو یه قدم به عقب برداشتن و منتظرم موندن، با من بحث نکردن که دکمه رو فشار بدم.

به آهستگی انگشتم رو به سمت دکمه دراز کردم.

با خودم فکر کردم یعنی عینا چه شکلیه.

ابروهاش چه حالتی دارن؟

چشم‌هاش چه رنگی‌ن؟

رنگ پریده است یا سبزه؟

قد بلند یا کوتاه؟

موهاش چقدر بلنده؟ چه رنگیه؟

اون همیشه می‌خنده، لبخندهاش چه شکلیه؟

دکمه رو فشار دادم.

موسیقی قشنگی به صدا در اومد.

<بله؟!> صدای یه خانم بزرگسال جواب داد.

«اینجا کسی به اسم عینا-سان زندگی می کنه؟»

<عینا...؟!>

به نظر می رسید که گیج شده باشه.

بی جا بود که دنبال اسم کاربری ای که استفاده می کرد بگردیم؟ شاید به خانوادهش نگفته

که از چه اسمی استفاده می کنه.

یا شاید ما جای اشتباهی اومدیم؟

شاید تا الان اسباب کشی کرده، چون پنج سال گذشته.

<اون یه داستان نوشته؟>

«آره!»

به جلو تکیه دادم.

هرچند، صدای کسی که صحبت می کرد خاموش شد، <متاسفم که این رو میگم ولی اون

اینجا نیست.>

<اون اینجا نیست؟ از اینجا رفته؟>

«امم... یک دقیقه صبر کنید.»

آیفون با خاموش شدنش صدای وزوزی کرد و بعد لحظه‌ای، یه خانم بیرون آمد. نگاهش

تیز بود و نسبتاً زن سردی به نظر می رسید.

تعظیم کوتاهی کرد.

«من دخترخاله‌ی عینام. از اینکه دوستانش رو ملاقات می‌کنم خوش‌حالم.»

«ما هم از ملاقات شما خوش‌حالییم.»

من هم در جواب بهش سلام دادم درحالی‌که با خودم می‌گفتم که این همون دخترخاله‌ایه که برای عینا قلدری می‌کرد.

«بفرمایید، بیاید داخل صحبت کنیم.»

اون ما رو به داخل دعوت کرد و هر سه تای ما وارد خونه شدیم، ما رو به پذیرایی هدایت کرد و ما روی مبل نشستیم.

«بی‌پرده بگم، عینا مرده.»

اون چی...؟

سعی کردم ازش سوال بپرسم، ولی تنها چیزی که از ذهنم در اومد یه صدای خفه بود. شوک گلوم رو بسته بود و نمی‌تونستم حرف بزنم.

دخترخاله‌ش با یه لحن سنگین گفت: «عینا پنج سال پیش در طول یه طوفان، از تپه‌ی پشت خونه بالا رفت و برنگشت. اون هنوز گم شده ولی احتمالاً بعد از پنج سال هیچ امیدی نیست و ما هم ناامید شدیم.»

من فقط مات مونده بودم و بهش خیره نگاه می‌کردم.

«حالا که درموردش فکر می‌کنم، می‌بینم من کاری رو کردم که نباید می‌کردم. من همیشه باهاش بدرفتاری می‌کردم... ولی اون همیشه خودش رو توی اتاقش حبس می‌کرد و فقط از چیزهای بقیه استفاده می‌کرد. و بعدش یه دعوا بین اون و مامان و بابا بود و نگرانی...»

همونطور که صحبت می‌کرد، زد زیر گریه.

روکا-سنپای چیزی بهش گفت. و همچنین ساکای هم یه واکنش مهربانانه نشون داد.



من همه‌ی این‌ها رو خیره تماشا می‌کردم، صداهاشون مایل‌ها دورتر به نظر می‌رسید.

تنها یه خط توی سرم تکرار می‌شد.

عینا مرده.

مرده...

مرده!

“ولی من می‌ترسم. می‌ترسم که آینده‌م رو بدونم. منظورم اینه... چی میشه اگه من بعد از پنج سال مرده باشم؟”

حرف‌های عینا رو یادم اومد.

«این نمی‌تونه درست باشه...» از دهنم بیرون اومد. «این نمی‌تونه درست باشه...!»

## وقفه‌ی سوم: طلسم شکسته

«تو هات اسپات من رو برداشتی!»

اونه-چان عین یه طوفان به اتاقم اومد. هرچند برش گردونده بودم، دستم رو شد.

ذهنم از ترس خالی شد. حالا چی میشه؟

اونه-چان گفت: «توئه مفت‌خور داری چی کار می‌کنی؟! مامان و بابا به خاطر این عصبانی میشن. من می‌دونم داشتی این دور و ور با یه گوشه‌ی هوشمند دزدکی می‌پلکید. گوشه‌ی رو از چنگم قاپید.»

تمام تلاشم رو کردم که مقاومت کنم، ولی یه دانش‌آموز ابتدایی خیلی ضعیف‌تر از یه دانش‌آموز راهنماییه.

به راحتی گرفتش.

«پسش بده، پسش بده.»

«اِه، انقدر مهمه؟ اِه، این چیه؟ با یه پسر چت می‌کنی؟ بچه‌ی گستاخ!»

به صفحه نگاه کرد و مسخره‌م کرد.

«پسش بده!»

دستم رو دراز کردم ولی اون گوشه‌ی رو بالاتر از دستم گرفته بود و قدم نمی‌رسید.

«می‌خوای پسش بگیری؟ همم، پس از دست دادن این شاید بهت یه درسی بده.»

سرما از ستون فقراتم به پایین رفت.

می‌خواد چی کار کنه؟

گوشه‌ی، تنها راه ارتباطی بین من و شو-سان بود.

می‌خواد بشکنتش؟

التماسش کردم: «لطفاً... التماس است می‌کنم... هرکاری بگی انجام میدم، پس تمومش کن.»

ولی اون به من سرد نگاه کرد و از اتاق بیرون دوید.

دنبالش کردم.

ولی نتونستم بهش برسم.

و بعد، گوشی رو به سمت بتن راهروی ورودی پرت کرد، درست کنار خودم.

گوشی خرد شد.

عملاً پرخاش کرد. «حالا نمی‌تونی هیچ کار بدی بکنی.»

دیوونه‌وار گوشی رو برداشتم.

روشن نمی‌شد.

«اونه-چان چرا...؟!» همونطور که گوشی رو می‌داشتم توی کلاف، بهش خیره نگاه کردم.

«ازت متنفرم!»

به بیرون دویدم.

«اوی، کجا داری میری، خطرناکه!» از دم در داد زد، ولی نادیده گرفتمش. دیگه

نمی‌خواستم اینجا بمونم.

هیچ وقت دیگه برنمی‌گردم، میرم یه جای دور، جایی که هیچ کس نتونه پیدام کنه.

بدون هیچ چتری که توی بارونی که می‌بارید پناهم باشه به سمت خیابون دویدم.

## فصل چهارم: دری به سوی عینا

۱

«اکتبر پنج سال پیش یه طوفان بزرگ اومد. عینا عصر از خونه رفت بیرون و بعدش رانش زمین اتفاق افتاد. رانش زمین رو یادته، مگه نه؟»

«...یادمه.»

«روزنامه‌ها می‌گفتن یه دختر اون موقع گم شده بود. مدارک می‌گفتن که موقع رانش داخلش افتاده.»

«که اینطور.»

«شو، من واقعاً متاسفم.»

ساکای داشت با لحن عذرخواهانه باهام حرف می‌زد. برای همین بهش لبخند زدم.

«برای همه‌چیز ممنونم. راستش... به‌خاطر اینکه خبر دارم در موردش احساس بهتری دارم. ممنونم، سنپای.»

«شو-کون...»

انگار نمی‌دونست چی بگه. قابل درک بود.

منم هیجان‌زده بودم. همه‌ش چیزهایی مثل 'برام سواله چه جور دختریه' یا 'می‌خوام وقتی هم رو می‌بینیم درباره‌ی کتاب‌های مورد علاقه‌مون حرف بزنیم' می‌گفتم.

به‌خاطر اینکه به احساساتشون بی‌توجهی کرده بودم حس بدی داشتم.

بعد از اینکه از اون خونه بیرون اومدیم، رفتیم کتاب‌خونه و روزنامه‌های قدیمی رو خوندم تا ببینیم حرف فامیل عینا راست بوده یا نه.

وقتی فامیلش گفته بود پس مسلماً راست بود، ولی امیدم رو از دست نداده بودم.

ساکای و روکا-سنپای بدون هیچ حرفی بهم کمک کردن.

«من دیگه میرم خونه.»

روکا-سنپای پیشنهاد داد. «من باهات میام.»

«ممنونم، ولی احتیاجی نیست.»

«ولی...»

«می‌خوام یه مدت تنها باشم. متاسفم بعد از اینکه تا اینجا کشوندمتون اینطوری رفتار

می‌کنم.» جوابی به حرفم نداد.

تنهایی به خونه برگشتم. وقتی راهم رو ازشون جدا کردم، قطره‌های اشک شروع کردن به ریختن.

عینا مرده بود؟

نمی‌تونستم باور کنم. نمی‌خواستم باور کنم.

ولی حقیقت بود.

آدم‌ها خیلی سریع می‌میرن. این یه حقیقت شوکه‌کننده و بی‌رحم بود.

چیزی به اسم معجزه وجود نداشت.

چیزی به اسم جا...

«نه، وجود داره.»

تلفنم رو در آوردم. جادو رو توی دستم داشتم.

تلفنم به پنج سال پیش وصل بود.

می‌تونستم خیلی راحت به عینا زنگ بزنم.

مطمئنم که می‌تونستم.

برنامه رو باز کردم و خواستم بهش زنگ بزنم، اما...

اسم عینا بین دوستهام نبود. حتی وقتی دنبال حسابش گشتم نتونستم پیداش کنم.  
تمام پیامهام پاک شده بودن.

«یعنی چی؟»

کل تلفن رو زیر و رو کردم.

خود برنامه، حتی خود فایل‌های داخل تلفن.

ولی نتونستم هیچ راهی برای ارتباط باهاش پیدا کنم.

طلسم با زنگ ناقوس نیمه‌شب شکسته میشه.

انگار رفتن به خونه‌ی عینا یه نشونه بود. تلفنم الان دیگه یه تلفن عادی بود.

اصلاً یادم نمیاد بعد از اون چی شد. وقتی بیدار شدم، هنوز توی شهر عینا بودم.

جاهایی که عینا باهاشون عکس داشت رو می‌گشتم.

دنبال کوچیک‌ترین ردی ازش.

جستجوی بی‌نتیجه‌م رو ادامه دادم. فکر می‌کردم ممکنه هنوز زنده باشه.

درخت گیلاس کامل شکوفه زده بود. باشگاه کنار دبستانش هم تازه رنگ شده بود.

شهر توی پنج سال گذشته کم‌کم عوض شده بود.

پست‌های عینا پنج سال پیش یه‌هو قطع شده بودن. وقتی نویسنده بمیره معلومه که

پست‌ها قطع میشن.

و بعد رسیدم.

نقطه‌ی رانش زمین.

روی تپه‌ای کنار کورراه بود. درخت‌ها از جا کنده شده بودن. انگار که محوطه رو تراشیدن.

نشونه‌های حرکت هنوز وجود داشت. در هر دو طرف مسیر کشیده می‌شد.

جایی بود که در این پنج سال عوض نشده بود.

اگه وسط همچین چیزی گیر کنی زنده بیرون نمی‌ای.

صداش زدم: «عینا...». زیر زمین بود، چون خونه نرفته بود.

حتماً خیلی درد داشته. چطور حسی بود؟ یا اینکه یه‌هوایی اتفاق افتاد؟ بدون اینکه متوجه

چیزی بشه.

تلفنم رو توی مشتم جمع کردم.

آویزی که بهم داده بود بهش وصل بود.

تلفنی که به عینا وصل بود.

چرا نتونستم نجاتش بدم؟

چرا...؟

چرا!؟

«عینا!»

بعد از ذجه‌ی من سکوت به تپه برگشت. صدام بدون هیچ نتیجه‌ای همه‌جا پیچید. بعد...

بزززززززز.

تلفنم توی دستم لرزید.

لرزش اونقدری طولانی بود که متوجهش بشم.

از خودم پرسیدم کی می‌تونست این موقع بهم زنگ بزنه. از روی عادت به صفحه نگاه کردم.

شماره ناشناس بود.

حس عذاب آوری توی سینه‌م حس کردم.

شاید امید بود.

با وجودی که از اینکه اشتباه کرده باشم می‌ترسیدم، با اینکه نمی‌خواستم دوباره آسیب ببینم، نمی‌تونستم جواب ندم.

تماس برقرار شد.

<شو-سان!؟>

صدای قشنگ و دوست‌داشتنی خودش بود.

«عینا!؟»



ممکن نبود اشتباه شنیده باشم. ولی باید مطمئن می‌شدم.

<باورم نیمشه! جواب داد!>

به سوالم جواب نداد، اما قطعاً عینا بود.

صدای بارون از بلندگو میومد. زیر بارون بود.

یادم اومد که فامیلش گفته بود توی روز طوفان از تپه‌ی پشت خونه‌شون بالا رفته بود و تمام بدنم یخ زد.

«عینا، بیرونی؟ اگه آره، سریع برگرد برو خونه.»

<شو-سان؟ خودتی؟ صدات رو نمی‌شنوم.>

بیب.

تماس قطع شد.

«لعنتی. حتماً باید الان اینطوری میشد؟»

همینطور که تلفن رو توی دستم داشتم، به پایین نگاه کردم.

دوباره زنگ زدم.

«لطفا وصل شو...» ولی نمی‌شد. «عینا، لطفاً جات امن باشه.»

فقط می‌تونستم اسمش رو صدا بزنم.

بعد، متوجه شدم که آویز روی تلفنم شروع کرد به درخشیدن.

یه بدل کوچیک از اهریمنی بود که توی نمایش بازی کرده بودم.

درخشش همینطور بیشتر شد. تا جایی که دیگه نمی‌تونستم چشم‌هام رو باز نگه دارم.

یه درخشش بزرگ چشم‌هام رو زد و لحظه‌ی بعد، همه‌چیز سیاه شد.

یه جته جلوم بود.

جته‌ی کوچیکی بود، مثل یه دختر.

حتی به سینه‌ی من هم نمی‌رسید.

موهایش آب کشیده شده بودن و کاملاً خیس بودن.

تلفنی رو محکم توی دستش نگه داشته بود.

دختر... داد زد: «شو-سان!»

«عینا... خودتی؟»

«آره! خودمم، عینا!»

همین‌طور که این حرف‌ها ردوبدل می‌شد، دختر به سمتم دوید و محکم بغلم کرد.

من هم دست‌هام رو دورش حلقه کردم.



هم‌دیگه رو بی‌توجه به باد برای مدتی بغل کردیم.

«شو-سان، خیلی گرمی...»

«خداروشکر که زنده‌ای.»

ازم پرسید: «آره، ولی تو چطور اینجایی؟»

«خودم هم نمی‌دونم، جایی که حادثه اتفاق افتاده بود داشتم داد می‌زدم که بعد یه جوری سر از اینجا در آوردم. حادثه!» یه کم ازش فاصله گرفتم و به چشم‌هاش نگاه کردم. «عینا، اینجا امن نیست. اگه اینجا بمونی، وسط رانش زمین گیر میفتی و می‌میری.»

«ها...؟»

«من پنج سال دیگه اومدم که ببینمت. ببخشید، می‌دونم قولم رو شکستم. ولی باید می‌دیدمت. بعد فامیلتون بهم گفت که مردی. توی طوفان گم شدی.»

رنگ صورت عینا پرید و من دستش رو فشار دادم.

«چیزی نیست.» تا جایی که تونستم آروم گفتم. «من اینجام. من نجات میدم.»

با این حرف، صورت نگران عینا یه کم نرم شد.

خاطرم آروم شد. با خودم قسم خوردم که نجاتش بدم.

«خب. باید بریم.»

صدای غرش زمین صدای من رو خفه کرد. عینا رو سریع پشت خودم کشیدم. درست بعد از اون، زمین جلوم دهن باز کرد. مورمورم شد.

«...نزدیک بود ها.» صدای عینا می‌لرزید.

«بریم... عینا، از کجا اومدی؟»

با لرز به منطقه‌ای که تازه با گل پوشیده شده بود اشاره کرد.

«نمی‌تونیم اونجا راه بریم، زیادی خطرناکه.»

سعی کردم برای کمک به ۱۱۹ زنگ بزنم، اما تلفنم آنتن نمی‌داد.

معلوم بود که نداشت. من توی پنج سال قبل بودم.

«عینا، متاسفم ولی تلفنت می‌تونه به ۱۱۹ زنگ بزنه؟ ازشون کمک بخوایم.»

با لحن عذرخواهانه‌ای گفت: «خواهرم تلفنم رو شکست.» و تلفنش رو بهم نشون داد. ترک‌های بزرگ روی تمام صفحه و بدنه دیده می‌شد. «دیگه روشن نمیشه، واقعاً معجزه بود که قبل‌تر تونستم بهت زنگ بزنم.»

منظورش از اینکه رابطه‌شون خوب نبود این بود، و من این رو فهمیدم چون تلفنش شکسته بود، ما دیگه نمی‌تونستیم حرف بزنیم.

«باشه، بیا بریم پایین.»

شروع کردیم به راه رفتن زیر بارون. دست چپ عینا رو با دست راستم گرفته بودم. دستش به خاطر بارون سرد بود و من هم احتمالاً به‌زودی همونطوری می‌شدم. می‌تونستم حس کنم که دمای بدنم کم میشه. آسمون تاریکِ تاریک بود و بارون واقعاً دیدن رو سخت می‌کرد.

امیدوار بودم بتونیم سرپناه پیدا کنیم و منتظر کمک بشیم ولی هیچ‌چیزی به‌درد نمی‌خورد.

قدم به قدم، ادامه دادیم.

راستش ترسیده بودم. عینا هم احتمالاً همینطور بود. دست کوچیکش دست من رو گرفته بود و می‌لرزید. و نه فقط از سرما.

اما...

پشت سر هم بهش نگاه می‌کردم.

پشت سر هم اون به من نگاه می کرد.

هر بار که چشم تو چشم می شدیم، آروم لبخند می زدیم.

...شاید وضعیت خیلی بد بود.

ولی ما تنها نبودیم. هر دومون کسی که می خواستیم ببینیم رو دیده بودیم. همین به خودی خودش بهمون امید می داد.

بعد...

«عینا! نگاه کن! نور!»

به جاده‌ی کنار صخره رسیده بودیم.

«موفق شدیم!»

بدون هیچ فکری به سمت هم پریدیم وهم‌دیگه رو بغل کردیم. حالا فقط باید مسیر رو به شهر دنبال می کردیم.

بعد، متوجه شدم چیزی داره نزدیک میشه.

نورهای روشن بزرگ یه لحظه کورم کردن. کامیون بود. صدای بارون نداشته بود صدای اومدنش رو بشنوم. از اونجایی هم که از پیچ داشت میومد، نتونسته بودم نور چراغ‌ها رو زودتر ببینم.

وقتی متوجهش شدم که خیلی نزدیک شده بود. راننده ما رو ندیده بود، که به خاطر وضعیت هوا منطقی بود.

وقتی برای فکر کردن نبود. عینا رو سفت گرفتم و به عقب پریدم.

با خوش‌شانسی تمام، روی پاهام فرود اومدم.

کامیون از جایی که ما یک لحظه‌ی قبل ایستاده بودیم رد شد.

«نزدیک بود... ممنونم، شو-سان.»

«خواهش، خوش‌حالم که حالت خ...»

تعادلم رو از دست دادم و یه قدم به عقب برداشتم.

اما هیچ چیزی زیر پاهام نبود.

دنیا دور سرم چرخید. آخرین چیزی که دیدم، چشم‌های عینا بود که سقوطم رو تماشا می‌کردن.

از تپه غل خوردم پایین و بدنم پشت سر هم به زمین کوبیده شد. حتی نمی‌تونستم از درد دندون‌هام رو به هم فشار بدم.

«شو-سان!»

ذجه‌ی پر از درد عینا رو از دور شنیدم و بعد از هوش رفتم.





به آسمون نگاه می کردم.

«من کجام...؟!» من من کردم، صدام گرفته بود.

بارون نمی بارید، می تونستم خورشید رو از بین جاهای خالی بین درختها ببینم.

«من... به زمان خودم برگشتم؟»

سعی کردم بلند بشم، ولی به خاطر درد نتونستم بدنم رو تکون بدم. قادر نیستم روی پاهای خودم به خونه برسم.

باید برای کمک زنگ بزنم.

بازوی له و لورده شده رو تحت فشار قرار دادم تا جیبم رو بگردم، ولی نتونستم گوشیم رو پیدا کنم.

بعدش، یه چیز مستطیل شکل بقل دستم پیدا کردم.

«هاها، شوخی می کنی؟»

خندیدم. گوشیم شکسته بود.

نمای گوشی خرد شده بود و بدنهش پیچ خورده بود.

فقط آویز شیطان صدمه ندیده بود، پس این صددرصد گوشی خودم بود.

نمی تونستم برای کمک زنگ بزنم.

نمی تونستم تکون بخورم.

بدنم از بارون یخ زده بود.

متوجهم، قراره بمیرم.

عجیب کافی بود، احساس ناامیدی نمی کردم.

داشتم به عینا فکر می کردم، از خودم پرسیدم که یعنی تونسته به خونه برسه.

مطمئنم که تونسته، اون باهوشه. فقط باید بره به جایی که مردم هستن و تقاضای کمک کنه. مایه‌ی شرمساری بود که نمی‌تونن پیدام کنن ولی این اجتناب‌ناپذیر بود، به هر حال به پنج سال آینده برگشتم.

نه پایان خوشی بود، نه پایان بدی.

تونسته بودم عینا رو نجات بدم، همین کافی بود.

چشم‌هام رو بستم.

دفعه‌ی بعدی که چشم‌هام رو بازی کردم، اولین چیزی که دیدم، لامپ سقفی بود.

به طرز بدی سقف کوتاه بود.

اتاق خود به خود می‌لرزید.

«کجا...»

یه صدا از کنارم صحبت کرد: «تو توی آمبولانسی.»

قلبم گره خورد، صدای رئیس بود. وقتی که گرمایش رو حس کردم، متوجه شدم که دستم رو گرفته.

«...تو نجاتم دادی؟ چرا؟»

«بعداً صحبت می‌کنیم.»

درست همونطوری که گفت دهنم رو بستم، پلک‌هام سنگین شد و یک بار دیگه از هوش رفتم.

وقتی به هوش اومدم، توی بیمارستان بودم، دراز کشیده روی تخت و کاملاً با بانداژ پوشیده شده بودم. کل بدنم درد می کرد.

«شو! خداروشکر...!» مادرم به دقت به صورتم نگاه کرد و نفسی از سر آسودگی کشید. پدرم پشت سرش بود، «ممنون مینه کاوا-سان.»

چون مادرم داشت صحبت می کرد، یه مدت طول کشید تا به یاد بیارم منظورش از گفتن مینه کاوا، رئیس.

«منظورت چیه که... متشکری؟»

پدرم گفت: «مینه کاوا-سان درخواست کمک کرد، اون نجات داد.»

«ظاهراً شنیده تو به جایی که رانش رخ داد رفتی و ازت خبری نشنیده بود، پس فکر کرد که باید اتفاقی افتاده باشه و بعد متوجه شد که تو از صخره افتادی و نمی تونستی تکون بخوری و درخواست کمک کنی.»

توی ذهنم این توضیح رو به چالش کشیدم..

از کجا می دونست که من اونجام؟ از روکا-سنپای یا ساکای شنیده بود؟

بعدش هم، من باهاش تماس نگرفته بودم. در وهله اول، من اصلاً شمارهش رو نمی دونستم.

دروغ گفته بود.

ولی چرا؟

روز بعد، یه عالمه آدم برای ملاقاتم اومدن.

اولیش ساکای بود که مدرسه رو پیچونده بود، برای یه لحظه تحت تاثیر قرار گرفتم که چقدر نگرانم بوده، ولی بعدش:

«پس تو از صخره افتادی؟ چطور بود، درد داشت؟»

ساکای رفته بود توی مود خبرنگاریش. نصفی از وجودم عصبانی بود که از من به عنوان عذر و بهانه استفاده کرده بود و نصف دیگه به طرز تاریکی سرگرم شده بود

«معلومه که درد داشت.»

«هرچی می‌توننی بهم بگو. مقاله‌ش می‌کنم.»

«خیلی یادم نمیاد، ناگهانی بود و سریع از هوش رفتم.»

«آه، مایه‌ی شرمندگیه. خب، خوش‌حالم که سالمی.»

هیچ‌وقت عوض نمیشه.

ملاقاتی بعدی، روکا-سنپای بود. به نظر می‌رسید بلافاصله بعد از مدرسه اومده بود.

تا من رو دید، زد زیر گریه. «شو-کوووووووون، تو زنده!!!!!! ای!»

«شرمنده که نگرانت کردم.»

«تا وقتی سالم باشی مشکلی نیست... اممم، می‌خوام یه سوال عجیب بپرسم،» اشک‌هاش

رو پاک کرد و با جدیت بهم نگاه کرد «تو که نپیدی، مگه نه؟»

انگار فکر می‌کرد سعی کرده‌م خودم رو بکشم.

«نه! این کاملاً یه اتفاق بود.»

«خوش‌حالم. اصلاً به این چیزها فکر هم نکن، باشه؟»

«مشکلی نیست، اونقدر هم کندذهن نیستم.»

بیشترین تلاشم رو کردم که لبخند بزنم و ناراحتیم رو مخفی کنم. فکر کردم که عینا رو

دیده‌م، ولی اون فقط یه رویا بود؟ اگه توی واقعیت فقط از صخره افتاده‌م...

به نظر می‌رسید هر چیزی محتمله...

ولی خیلی زود دوباره فکر کردم، نه نمی‌تونست باشه، من هنوز می‌تونستم گرماش رو حس کنم، هنوز می‌تونستم صداش رو بشنوم.

هنوز می‌تونستم چشم‌هاش رو ببینم، هنوز می‌تونستم...

این فقط میل آدم‌های توی بیمارستانه تا به چیزهای بد فکر کنن. باید به محض اینکه مرخص می‌شدم، می‌رفتم دنبال عینا و پیداش می‌کردم.

در طول روزهای بعد، بقیه‌ی هم‌کلاسی‌هام و دو تا عضو دیگه‌ی باشگاه به عیادت‌م اومدن. فقط یه نفر نیومده بود، رئیس.

با اینکه بیشتر از همه دوست داشتم با اون صحبت کنم.

«شاید واقعا از من بدش میاد...»

درست وقتی که با این افکار شروع به ناراحت کردن خودم کردم، سر و کله‌ش پیدا شد، توی پنجمین روز از زمان بستری شدنم در بیمارستان.

«رئیس!»

با خوش‌حالی داد زدم! تسلیم شده بودم.

«امروز کسی نیومده؟»

«نه.»

«کسی قصدش رو داره؟ مثلاً کسی از کلاس‌مون یا باشگاهت؟»

«من چیزی نشنیده‌م. فک کنم تا الان همه به دیدنم اومده‌ن.»

«متوجه‌م. خب پس خوبه.»

چی خوبه؟

یه چهارپایه برداشت و کنار تخت نشست.

«شرمندهم، می‌خواستم زودتر پیام ولی همیشه یکی دیگه اینجا بود پس نمی‌تونستم درست باهات حرف بزنم. تو می‌خوای چیزی از من بپرسی، مگه نه، باشگاه ادبیات؟!»  
«آره، من به هیچ‌کس نگفته بودم کجا داشتم می‌رفتم، تو نباید می‌دونستی، پس چطوری با خبر شدی؟»

«چون تو بهم گفتی، پنج سال پیش، درسته؟ که دنبالم گشتی و یه جوری بهم رسیدی.»

پنج سال پیش؟

دنبالش گشتم؟

«این نمی‌تونه...»

«درسته»، لبخند کوچیکی بهم زد، «من عینام.»

با صدای زیر قشنگش این رو اظهار کرد.

من با یه جفت چشم گشاد شده، توی سکوت، شوک‌زده بهش خیره شدم.



«وقتی که از صخره افتادی، دیدم که ناپدید شدی، شو-سان،» رئیس، عینا، با من مثل همیشه صحبت می‌کرد، به جای باشگاه ادبیات و با ادب، اسمم رو می‌گفت، «تو واقعاً غیب شده بودی، بارون یه کم آروم گرفت پس من محض احتیاط رفتم تا چک کنم و تو اونجا نبودی، پس فکر کردم شاید به زمان خودت برگشته باشی.»

رئیس، که معمولاً مثل خنجری برهنه بود، حالا مثل دختری معمولی به نظر می‌رسید. حس می‌کردم توهم زدم ولی اون روی دخترونه‌ش به طرز تعجب‌آوری دوست‌داشتنی بود و مثل همیشه بهم حس خوبی می‌داد.

«هر چند نگران بودم، نمی‌دونستم که تو به همون مکان برگشتی یا اونجا هم از صخره افتادی. اگه به کسی نگفته بودی، پیدا نمی‌شدی، پس تصمیم گرفتم که اون روز باهات تماس بگیرم.»

«این رو پنج سال به خاطر سپردی؟»

«آره و حتی یه لحظه هم فراموش نکردم.»

به آرومی سرش رو به نشانه‌ی تایید تکون داد. می‌خواستم در حالی که غافلگیر هستم ازش سوالی بپرسم که بهم خیلی فکر می‌کرده یا نه.

«پس سعی کردم از اینترنت کلاس استفاده کنم تا باهات تماس بگیرم ولی همونطور که فکر می‌کردم، نتونستم...» همونطور که ساکت موندم به توضیحاتش ادامه داد، «پس به صخره رفتم، پیدات کردم و برای کمک تماس گرفتم.»

«پس این اتفاقیه که افتاد... تو زندگیم رو نجات دادی عینا، ازت خیلی متشکرم.»

با خجالت خندید.

«ولی اگه تو اون روز نمیومدی، من توی رانش زمین گیر می‌فتم، ازت خیلی متشکرم.» سرش رو برای من به نشونه‌ی احترام پایین آورد.



«ولی یه دقیقه وایسا، مگه اسم تو یوکوتا یوکینه نیست، مینه کاوا یوکینه...؟ این خونه‌ای که ما پیدا کردیم، مال تو نبود؟»

«اون خونه‌ی خاله و شوهر خاله‌م بود. من قبلاً بهت گفته بودم، مگه نه؟ خانواده‌م فوت کردن و من نقل مکان کردم تا با اونا زندگی کنم.»

یه حسی داشتم که این رو شنیده‌م.

«هه؟ ولی تو توی یه پرورشگاه زندگی نمی‌کردی؟»

موقعیت پیچیده بود و من نسبت بهش حیرون بودم.

«در نهایت روابطمون خیلی بد شد و من به پرورشگاه رفتم. یا تقریباً می‌خواستم که برم و تلاش برای کنار اومدن و تحمل کردن رو تموم کردم. چون تصمیم گرفته بودم که جون سالم به در ببرم رفتم تا دنبال جایی بگردم که بتونم به شیوه‌ی خودم زندگی کنم. هیچ قوم و خویش دیگه‌ای نداشتم، پس بعد از یه بررسی کوچیک بهم اجازه داده شد.»

«متوجهم...»

«توی این پنج سال خیلی چیزها عوض شده.»

قاطعانه سرهامون رو به نشونه‌ی تایید تکون دادیم. حس می‌کردم که همه‌چیز حل شده، ولی متوجه یه چیز بزرگ شدم.

«پس اگه تو عینایی، پس همیشه زنده بودی، درسته؟ ولی اون دختر توی یوکوتا، دختر خاله‌ت، گفت که تو مردی؟»

«آههه، اون...» به دلیلی لکنت پیدا کرد و بعد تعظیم عمیقی کرد. «من خیلی شرمندهم! من اونه‌چان رو مجبور کردم که بهت دروغ بگه!»

«هههه؟! دروغ؟!»

«تو پنج سال پیش این رو گفتی، در طول مدت فاجعه، مگه نه؟ تو بهم گفتی که از اونه-چان شنیدی که من در طول طوفان گم شدم و مردم.»

«گفتم.»

«اگه اون گفته بود که عینا، مینه کاوا یوکینه‌ست، توی زمان به عقب برنمی‌گشتی، مگه نه؟ ولی اگه این کار رو نمی‌کردی، من احتمالاً می‌مردم. من این رو نمی‌خواستم، می‌خواستم که ببینمت، پس از اونه-چان کمک گرفتم.»

«د-درسته.»

خیلی خوش حال بودم که گفت دوست داشته من رو ببینه، و اصلاً به اون دروغ اهمیتی نمی‌دادم.

«خب، خوش حالم که تونستم نجات بدم، پس هیچ مشکلی نیست.»

«ممنونم.»

پرسیدم: «ولی فکر می‌کردم خیلی خوب با هم کنار نمی‌ومدین؟» و عینا لبخند محکمی زد. «اون موقع... نه، افتضاح بود. اما وقتی شروع کردیم به جدا زندگی کردن، متوجه شدم که فقط نمی‌خواست من رو اذیت کنه، به خیلی چیزها به شیوهی خودش فکر می‌کرد، و الان خیلی مهربون‌تره، پس الان برعکس اون روزها شده.»

حرف‌های دختر خاله‌ش رو به یاد آوردم.

“من همیشه باهات بدرفتاری می‌کردم... ولی اون همیشه فقط خودش رو توی اتاق حبس می‌کرد و از وسایل بقیه استفاده می‌کرد. و بعدش یه بحث با مامان و بابا و نگران...”

اون فقط یه بازی ساده نبود، اون واقعاً داشت درمورد اتفاقاتی که قبلاً افتاده بود حرف می‌زد، همونطور که فکر می‌کردم. قلبم گرم شد.

خیلی چیزها توی این پنج سال عوض شدن.

«آه، ولی من واقعاً خوش‌حالم که همه‌چیز خوب پیش رفت.» عینا این حرف رو با آهی ناگهانی گفت، خوب بود که یه درز توی پوسته‌ی بیرونی بی‌نقص نماینده ببینی، «اگه لو می‌رفتم، می‌شد پایان همه‌چیز، پس واقعاً وحشت‌زده بودم.»

«می‌فهمم، اگه من می‌فهمیدم که تو عینا بودی، متوجه می‌شدم که تو زنده‌ای، و در زمان به عقب بر نمی‌گشتم،» و بعدش عینا توی رانش زمین میفتاد و می‌مرد.

از دور که نگاه می‌کردی همیشه داشته برای زندگیش می‌جنگیده، «سخت بود؟ طوری رفتار کنی که من رو نمی‌شناسی؟»

هرچند ناراحت به نظر نمی‌رسید ولی کمی لب و لوچه‌ش جمع شد.

«اولین باری که هم رو دیدیم یادته؟ شک دارم یادت باشه.»

«یادمه، توی کتابخونه، درسته؟»

نفس عینا از شوک بند اومد.

«خودشه، من خیلی راحت باهات صحبت کردم، درسته؟ من بهش واکنش نشون دادم و متوجه شدم که اگه ما باهم باشیم همه‌چیز تمومه، پس عضو باشگاه ادبیات نشدم و حتی وقتی که هم‌کلاسی شدیم سعی می‌کردم تا جای ممکن فاصله‌م رو با تو حفظ کنم.»

«پس برای همین اونقدر سرد بودی؟ فکر می‌کردم از من بدت میاد.»

«من هرگز نمی‌تونم ازت متنفر باشم.»

«و-واقعا...؟» از خوشحالی نمی‌تونستم حرف بزنم ولی رفتار سردش توی ذهنم گذشت و نتونستم حرف‌هایش رو سریع باور کنم.

«ولی داشتی با بی‌رحمی اتاق باشگاه رو از ما می‌گرفتی...»

«باید مثل یه اهریمن رفتار می‌کردم تا اون کار رو بکنم، واقعاً سخت بود! نمی‌تونستم هیچ علاقه‌ای نشون بدم!»

«و همیشه وقت‌هایی که با من بودی، به شدت ناراحت بودی.»

«به‌خاطر اینکه داشتم تمام تلاشم رو می‌کردم تا حالت صورتم رو ثابت نگه دارم، فقط حرف زدن با تو کاری باهام می‌کنه که بخوام لبخند بزنم، پس نگران بودم که لو برم...»  
سرخ شد، و احتمالاً من هم همینطور.

برای مدتی به هم نگاه کردیم.

«بگو، عینا...»

«اومم، شو-سان...»

ما هر دو از اینکه هم‌زمان با هم شروع به صحبت کردیم زدیم زیر خنده.

«پس اول من میگم...»

اون شروع کرد ولی من توی حرفش پریدم: «شرمنده ولی توی این موقعیت پسر باید اول شروع کنه.»

«...باشه.»

عینا یه جورایی روی چهارپایه حالت تشریفاتی به خودش گرفت.

«عینا...» نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «من عاشقتم... حقیقتش از لحظه‌ی اولی که دیدمت عاشقت بودم، وقتی تو رو به عنوان مینه‌کاوا یوکینو توی کتابخونه ملاقات کردم. فکر کردم که از من متنفری پس وقتی عینا به من پیام می‌داد، بهت اجازه دادم که از ذهنم بری، ولی همیشه عاشقت بودم.»

صورتش به رنگ قرمز روشنی در اومده بود ولی نگاه خیره‌ش صورتم رو ترک نکرد. اشک‌های توی چشمش می‌درخشیدن.

«حالا که می‌دونم، عینا و مینه‌کاوا یوکینو هر دو یه نفرن و همونی که من عاشقشتم، واقعاً خوش‌حالم. چون می‌دونم در نهایت عاشق یه نفر شدم.»

با لحن لرزونی شروع کرد، «من...»

«...من همیشه عاشقت بودم شو-سان، پنج سال پیش، بعد از اون و حتی حالا همیشه...!»  
همونطور که صحبت می کرد به من نزدیک تر شد، بازو هام رو دورش حلقه کردم و نگهش داشتم.

«این که رویا نیست، درسته؟»

«من هم همین رو از خودم پرسیدم، ولی نیست، ما واقعاً با همیم.» در حالی که توی آغوشم بود این رو گفت و کاری کرد که من هم لبخند بزنم.

فکر می کردم ما خیلی از هم دوریم ولی در حقیقت اون درست بیخ گوش من بود...

در این لحظه دقیقاً جلوی چشم های من بود. خیلی چیزها بود که می خواستم درموردش با اون صحبت کنم، خیلی جاها که می خواستم با اون برم.

شاید خوش می گذشت که در عوضش یه کتاب بنویسم.

ولی فعلاً، فقط اون رو در آغوشم نگه داشتم و در خوشحالی ای که از داشتن عینا، کنار خودم داشتم غرق شدم.

«پایان»



امیدوارم از خواندن این ناول زیبا لذت برده باشید.

برای هرگونه نظر، پیشنهاد یا انتقاد می‌توانید به آی‌دی تگرامی زیر پیام بدهید:

[http://t.me/Anime\\_Khor](http://t.me/Anime_Khor)

آدرس سایت ما:

<http://forums.AnimWorld.net>

آدرس تلگرامی ما:

<http://t.me/AWNovel>

